

مودگان

لیلی، دختر سرایدار، واقعاً از پا درآمده بود. هنوز یک مهمان را به رختکن پشت دفتر در طبقه پائین هدایت نکرده و پالتوی او را نگرفته بود که زنگ سراسام آور در دهلیز از نو زده می‌شد و او باست در طول دالان بی‌تزیین می‌دوید و میهمان دیگری را وارد می‌کرد. باز خوب بود که پرداختن به خانمها و گرفتن پالتوی آنها با او نبود. چون میس کیت و میس جولیا فکر این قسمت را کرده و اطاق دستشویی بالا را بدل به یک نوع اطاق تبدیل لباس و آرایش خانمها کرده بودند. میس کیت و میس جولیا آن بالا حرف می‌زدند و می‌خندیدند و شوخی می‌کردند و دنبال یکدیگر تا سر پله‌ها می‌آمدند و به طرف پائین از کنار نرده نگاه می‌کردند و از لیلی می‌پرسیدند که بود که آمد.

این رقص سالانه دو میس مورکان همواره امر مهمی بود. هر کس آن دو را می‌شناخت به این رقص می‌آمد: افراد خانواده، دوستان قدیم خانواده، اعضاء دسته سرودخوانان جولیا، هریک از شاگردان کیت که به حد کافی بزرگ شده بود، و حتی بعضی از شاگردان ماری جین، هم می‌آمدند. حتی یک بار هم نشده بود که این مجلس رقص سالانه نگیرد. سالهای سال، تا آن حد که به یاد اشخاص مانده بود، از وقتی که جولیا و کیت بعد از مرگ برادرشان پات، خانه‌ای را که در استونی باش داشتند رها کردند و ماری جین، تنها دختر برادرشان را، برداشت، به خانه تاریک و رفیع واقع در آسترزا یلنند آمده و طبقه بالای آن را از آقای فولهام، که کارخانه ذرت پاک کنی

داشت و در طبقه پایین منزل کرده بود، اجاره کرده بودند، این مجلس سالانه با شکوه و جلال خاصی تکرار شده بود. و از آن روز تاکنون سی سال تمام می‌گذشت. ماری جین، که در آن موقع دختر کوچکی بود که لباس کوتاه می‌پوشید، اکنون هم‌مترین فرد کفیل خانواده بود، زیرا که او ارگ هدینگتون رود را در اختیار داشت. هنرستان موسیقی را تمام کرده بود و هر سال در اطاق طبقه بالا به وسیله شاگردان خود کنسرت می‌داد بسیاری از شاگردان او از خانواده‌های متمول بودند. عمه‌های او، هرچند پیر بودند، سهم خود را انجام می‌دادند. جولیا، با اینکه موهاش به کلی خاکستری شده بود، هنوز خواننده سوپرانوی درجه یک به حساب می‌رفت، و کیت، که بیش از آن ضعیف شده بود که از خانه زیاد بیرون برود، با پیانو قدیمی که در اطاق عقب داشتند به مبتدیها درس موسیقی می‌داد. لیلی، دختر سرایدار، کارهای خانه را برایشان انجام می‌داد. با اینکه زندگی فقیرانه داشتند، به غذای خوب معتقد بودند؛ از هر چیز بهترینش را می‌خوردند؛ کتلت دسته‌دار قلوه‌گاه، چای خارجی، و بهترین آبجوی شیشه‌ای. با این وصف لیلی کمتر در اجرای فرمانها اشتباه می‌کرد به‌طوری که با سه خانم خود خوب می‌ساخت. فقط ایرادگیر و پرقدت بودند و بس. اما یک چیز را نمی‌توانستند تحمل کنند و آن جواب دادن لیلی بود.

البته در یک چنین شبی حق داشتند ایرادگیر و پرقدت باشند. و آنوقت مدتی از ساعت ده می‌گذشت و هنوز خبری از گابریل و زنش نبود. اضافه بر این، سخت در وحشت بودند که مبادا فردی مالینز با حال خراب پیدايش بشود. هیچ دلشان نمی‌خواست که یکی از شاگردان ماری جین او را در آن حال ببیند؛ و وقتی فردی مالینز به آن حال درمی‌آمد اداره او بسیار دشوار می‌شد. فردی مالینز همیشه دیر می‌آمد، اما خواهران مبہوت بودند که چرا گابریل نیامده است؛ و همین بود که هر دو دقیقه یک بار سر پله می‌آمدند و از لیلی می‌پرسیدند گابریل یا فردی آمد یا نه.

وقتی لیلی در را به روی گابریل گشود؛ به او گفت:
 «او، آقای کونروی، میس کیت و میس جولیا خیال می‌کردند
 شما دیگر نمی‌آید. سلام، خانم کونروی.»
 گابریل گفت: «حق هم داشتند. اما یادشان رفته که این زن من
 سه ساعت لباس پوشیدنش طول می‌کشد.»
 روی کفش پاک کن‌ایستاد و شروع به ریختن برف از گالشهاش
 کرد. و لیلی زن او را تا پای پله هدایت کرد و صدا زد:
 «میس کیت، خانم کونروی بالا می‌آیند.»
 کیت و جولیا، هر دو دوان از پله‌های تاریک پائین آمدند.
 هر دو زن گابریل را بوسیدند، گفتند که او را باید زنده کتاب
 کرد، و پرسیدند که گابریل هم همراه او هست یا نه.
 گابریل از میان تاریکی گفت: «خاله کیت، معلوم است که
 آمده‌ام! شما بروید بالا. من هم می‌آیم.»

در ضمن که آن سه زن، خندان و گویان، از پله‌ها بالا می‌رفتند
 تا به اطاق آرایش زنان بپوند، گابریل با شدت پایش را به کفش کن
 می‌کوفت تا برف گالشها بریزد. پوشش طبقه نازکی از برف مثل
 شنل روی شانه پالتویش و مثل پاپوش روی نوک گالشهاش نشسته
 بود، و هنگامی که تکمه‌های پالتویش با صدای ضجه‌مانندی از میان
 مادگی یخ‌زده بیرون خزید، هوای سرد خوشبوی بیرون از میان تاها
 و زوایای پالتو بیرون دوید.

لیلی پرسید: «آقای کونروی، باز هم برف می‌آید؟»
 لیلی از جلوی گابریل به رخت‌کن رفته بسود تا پالتوی او را
 بگیرد. گابریل به طرزی که لیلی نام خانواده او را تلفظ می‌کرد
 لبخندی زد. لیلی دختر لاغرمیان رو به رشدی بود و رنگ پریده
 داشت و زلفش‌طلایی باز بود. نور گاز رخت‌کن او را رنگ پریده‌تر
 نشان می‌داد. گابریل او را از وقتی بچه کوچکی بود و روی پله
 آخری می‌نشست و با عروسک ژنده‌ای بازی می‌کرد می‌شناخت.
 در جواب گفت: «آره، لیلی، خیال هم می‌کنم تا صبح برف

بیاید.»

گابریل به سقف رخت کن که از رفت و آمد و حرکات اطاق بالا می‌لرزید نگاه کرد؛ و یک لحظه به آهنگ پیانو گوش داد و بعد به لیلی که داشت پالتوی او را با دقت در انتهای طاقچه تا می‌کرد نگاه کرد.

با لعنی دوستانه گفت: «لیلی بگو ببینم، هنوز مدرسه می‌روی؟» لیلی در جواب گفت: «اوه، نه آقا. من دیگر امسال و سال‌های بعد مدرسه نمی‌روم.»

گابریل با بشاشت گفت: «خوب، پس همین روزها می‌آییم به عروسی تو با آقا دامادت، ها؟»

دختر از بالای شانه نگاهی به او کرد و با لعن تلخی گفت:
«مردهای حالا همه‌اش حرف می‌زنند و دنبال اینند که چیزی از آدم در بیاورند»

گابریل سرخ شد، چنانکه گوئی مرتكب اشتباهی شده است، و بی‌آنکه نگاهی به دختر یکند، کالشهاش را با لگد از پا درآورد و با شال گردنش به کفش چرمیش زد تا گرد آنرا بگیرد.

گابریل مردی جوان و قوی و بلند قامت بود. رنگ سرخ گونه‌های او تا بالا، حتی پیشانیش ادامه دادشت، و آنجا به چند لکه بی‌شکل سرخ بدلت شد؛ و در صورت بی‌موی او برق شیشه‌ها و دسته مذهب عینکی که روی چشممان شیطان و لطیف او قرار داشت می‌درخشید. موی سیاه نرم او از وسط باز می‌شد و رو به بالا شانه شده بود و پشت گوشهاش تاب می‌خورد و بعد پشت سرش، براثر فشار کلاه، رو به بالا برگشته بود.

وقتی کفشهایش را برق انداخت بلند شد و جلیقه‌اش را روی بدن تقریباً فربهش پائین‌تر کشید. بعد سکه‌ای را به سرعت از جیب درآورد.

آن را در دست لیلی انداخت و گفت: «اوه، لیلی، حالا عید است دیگر، ها؟ این هم... یک...»

به سرعت به طرف در رفت.

دختر گفت: «نه، آقا،» و دنبال او راه افتاد: «نه آقا، نمی‌گیرم.»
گابریل، در ضمن که تقریباً رو به پله می‌دوید و دستش را به
مخالفت رو به لیلی تکان می‌داد، گفت: «عید است! عید است!»
دختر، وقتی دید گابریل از پله‌ها بالا رفته و از او پیش افتاده
است، از پایین به صدای بلند گفت:
«خیلی خوب، آقا، متشکرم.»

گابریل پشت در اطاق پذیرایی صبر کرد تا آهنگ والس تمام شود، و از پشت در به صدای خشاسخ دامنها و برخورد پاها با زمین گوش می‌داد. هنوز از جواب تند و ناگهانی دختر نیاسوده بود. این جواب او را دچار غمی کرده بود که می‌کوشید با مرتب کردن سر-دستها و پاپیونش از خود بزداید. آنگاه از جیب جلیقه خود کاغذ کوچکی درآورد و نگاهی به سر سطوح‌هایی که از نقط خود ترتیب داده بود کرد. راجع به چند بیت شعر را برت برو نینگ مردد بود، زیرا که از آن بیمناک بود که شنوندگان او مفهم آنها را درک نکنند. نقل قسمتهايی از شکسپیر یا سرودهای معروف که همه فوری بشناسند بهتر بود. صدای پاشنه‌های مردها و برخورد کف پاهای آنها با زمین که خشن می‌نمود گابریل را متذکر کرد که درجه تربیت و فرهنگ آنها با او فرق دارد. با نقل اشعاری که آنها نمی‌فهمیدند فقط خودش را پیش آنها دست می‌انداخت. آنوقت خیال می‌کردند می‌خواهد خودش را بگیرد که بیشتر درس خوانده، خیالش برای آنها بیرنگ می‌شد همچنانکه برای دختر رخت کن بیرنگ شده بود. لحن غلطی به صدای خود داده بود. تمام نطقش، از سر تا ته اشتباه بود، به کلی وامی خورد.

درست در همان لحظه خاله‌ها و زنش از اطاق آرایش خانمها بیرون آمدند. خاله‌هایش دو زن پیسر بودند که لباس ساده پوشیده بودند. خاله جولیا شاید یکی دو بند انگشت بلندتر بود، زلفش که روی گوش‌هایش آمده بود؛ خاکستری بود. و صورت درشت آویخته

او نیز با سایه‌های تاریکتر خاکستری بود. با این که جثه قوی داشت و راست می‌ایستاد، چشمان بطیحی و لبهاي بازمانده او، او را ظاهراً زنی نشان می‌داد که نمی‌داند کجا هست یا کجا می‌خواهد برود. خاله کیت دل‌زنده‌تر بود. صورت او، که از صورت خواهرش سالم‌تر بود، مثل سبب پژمرده‌ای، پر از چین و چروک بود، و زلف او، که به همان رسم قدیم شانه شده بود، هنوز رنگ بلوطی خود را از دست نداده بود.

هردو گابریل را بی‌پروا بوسیدند. گابریل پس خواهر بزرگتر مرحومشان، الن بود، و او را زیاد دوست می‌داشتند. خاله کیت گفت: «گابریل، گرتا می‌گوید امشب نمی‌خواهی با درشکه به منکستون برگردی.»

گابریل رو به زن خود کرد و گفت: «بله، پارسال به حد کافی صدمه دیدیم، نبود؟ خاله کیت. یادتان نیست گرتا بعد از آن شب چه سرمایی خورد. پنجه‌های کالسکه تمام راه بهم می‌خورد و بعد از اینکه از مریون گذشتیم باد شرقی شروع شد. خیلی خوش گذشت. گرتا از همان راه سرمای شدیدی خورد.»

خاله کیت سخت اخم کرده بود و به هر کلمه که از دهان گابریل بیرون می‌آمد سرش را تکان می‌داد.

گفت: «درست می‌گویی، گابریل، درست می‌گویی. هیچوقت از احتیاط بد نمی‌بینی..»

گابریل گفت: «و اما گرتا که اینجا ایستاده، اگر ولش کنند پای پیاده از توی برف تا خانه می‌رود..»
خانم کونروی خنده دید.

گفت: «خاله کیت، گوش به حرفش ندهید. راستی خیلی اسباب زحمت است، فکرش را بکنید شبها به چشم تومی نقاب سبز می‌زنند و ادارش می‌کند با دمبل ورزش کند، و او را وامی دارد آش بخورد! طفلك او از ریخت آش بدش می‌آید!... وای، اما نمی‌دانید، مراد کرده چه بپوشم!»

گرتا زد زیر خنده و نگاهی به شوهرش کرد که چشمان خوشحال و تمجیدآمیز او از لباس گرتا تا صورت او را سیاحت می‌کرد. هر دو خاله نیز از ته دل خندیدند، زیرا که وسواس گابریل همیشه برای آنها خنده‌آور بود.

گرتا گفت: «کالش! این دیگر چراغ آخریش است. هر وقت زمینها نمناک می‌شود من باید گالش پا کنم. حتی امشب می‌خواست من گالش پا کنم، اما نکردم. لابعد بعد از گالش نوبت لباس شنا می‌شود.»

گابریل خنده‌ای عصبی کرد، و دستی به پاپیون خود زد که از آن اطمینان حاصل کند، و در این ضمن خاله کیت که بسیار از این شوخي لذت برده بود از فرط خنده خم شده بود. لبخندی که در صورت جولیا منعکس بود خیلی زود برطرف شد، و چشمان بیرون او بصورت خواهرزاده‌اش خیره شده بود.

پس از اندک درنگی گفت:

«گابریل، گالش چه چیزی است؟»

خواهرش با تعجب گفت: «کالش، جولیا! ترا به خدا نمی‌دانی گالش چه جور چیزی است؟ گالش را... گالش را روی کفش پا می‌کنند، نیست گرتا؟»

گرتا گفت: «بله. یک چیز خش و فشی عجیبی است. حالا هر دومان داریم. گابریل می‌گوید در اروپا همه گالش پا می‌کنند.» خاله جولیا سرش را تکان دادو زیر لب گفت: «اوه در اروپا! گابریل ابروها را درهم کشید، چنان‌که گویی خشمگین شده است، و گفت:

«همچو چیز عجیبی هم نیست، اما گرتا خیال می‌کند خیلی مضحك است، چون کلمه گالش او را به یاد آوازه‌خوانها می‌اندازد.» خاله کیت با توجه به وضع گفت: «راستی، گابریل، اطاق چه شد؟ گرتا می‌گفت.....»

گابریل در جواب گفت: «اوه، اطاق خیلی خوب است. یک اطاق

در گرشام گرفته‌ام..»

خاله کیت گفت: «خیلی خوب، کار خوبی کردی، بچه‌ها چطور، گرتا تو پرای بچه‌ها ناراحت نیستی؟»
گرتا گفت: «یک شب طوری نمی‌شود. به علاوه، بسی هم مواظیبان هست.»

خاله کیت باز گفت: «خیلی خوب. چه خوب است آدم یک خدمتگار داشته باشد که بتواند بهش اطمینان کند! آنسوخت این لیلی که ما داریم، هیچ نمی‌دانم این آخری‌ها چه دردی دارد. دیگر آن دختر سابق نیست.»

گابریل نزدیک بود سؤالی در این باره بکند، که خاله‌اش ناگهان از ایشان جدا شد که به خواهرش، که از پله‌ها پائین می‌رفت و سرش را از بالای نرده‌ها خم کرده بود، نگاه کند.

خاله کیت با لعن آزرده‌ای گفت: «شما را به خدا جولیا کجا می‌رود؟ جولیا! جولیا! کجا می‌روی؟»
جولیا که از پیچ پله پائین رفته بود بازگشت و با لعن بیرون اعلام کرد:
«فردی هم آمد.»

در همان لحظه صدای دست زدن و صدای سریع بلند پیانو متوجه‌شان کرد که والس تمام‌شده است. در اطاق پذیرایی از طرف داخل باز شد و چند جفت بیرون آمدند. خاله کیت با شتاب گابریل را به گوشه‌ای کشید و در گوش او گفت:

«گابریل جان، زودتر برو پائین ببین فردی حالش خوبست یا نه، و اگر مست بود نگذار بباید بالا. حتم دارم که مست است. حتی دارم.»

گابریل به طرف پله‌ها رفت و از بالای نرده‌ها گوش فراداشت، صدای دو نفر را از رخت‌کن می‌شنید. بعد صدای خنده فردی مالینز را شناخت. از پله‌ها با سر و صدا پائین رفت.
خاله کیت به گرتا گفت: «چقدر خوب شد که گابریل اینجاست.

هروقت گابریل باشد من خیال م راحت‌تر می‌شود.... جولیا، میس دیلی و میس پوئر قدری شربت و لیموناد میل دارند. میس دیلی، از والس قشنگی که زدید خیلی متشرکم. خیلی وقتمن را به خوشی گرفت.»

مرد بلند قدی با صورت چین خورده، و سبیل خاکستری و رنگ سبزه که با همرقص خود می‌گذشت، گفت:

«میس مورکان، به ما هم لطفاً قدری شربت بدهید.»

خاله کیت، مثل این که مطلب را خلاصه کند، گفت: «جولیا، اینهم آقای برون با میس فرنگ. جولیا، این دو نفر را هم با میس دیلی و میس پوئر ببر تو.»

آقای برون لبهاش را غنچه کرد تا حدمی که سبیلش راست ایستاد و لبخندی زد که همه چینهای صورتش محظوظ شد، و در ضمن می‌گفت: «من مرد خانم‌ها هستم. میس مورکان، می‌دانید چرا اینقدر به من علاقه دارند؟»

جمله‌اش را به پایان نرساند، اما، چون دید خاله کیت صدای او را نمی‌شنود، به شتاب آن سه‌خانم را به اطاق عقبی برد. وسط اطاق را دو میز مربع گرفته بود که آن دو را بهم چسبانده بودند، و روی اینها خاله جولیا و سرایدار داشتند یک رومیزی بزرگ را پهنه و صاف می‌کردند. روی پیشخوان قفسه پشتاب و گیلاس و قاشق و کارد و چنگال چیده شده بود. رویه پیانو نیز مثل پیشخوان به کار رفته بود و روی آن شیرینی و غذاهای گوشتی گذاشته بودند. کنار یک قفسه کوچک دیگر، در یک گوش اطاق، دو مرد جوان ایستاده مشروب می‌خوردند.

آقای برون میهمانهای خود را به آن طرف برداشت و هرسه را، به شوخی به پانچ داغ و شیرین قوی مخصوص خانمها دعوت کرد. چون گفتند که هیچ وقت به مشروب قوی لب نزده‌اند، او سه بطری لیموناد برایشان باز کرد. بعد از یکی از دو مرد تقاضا کرد که قدری کنار برود، و بعد تنگ را برداشت و مقدار زیادی ویسکی برای خود

ریخت. دو مرد جوان او را که قدری از ویسکی خود را چشید با احترام نگاه می‌کردند.

آقای برون لبخندزنان گفت: «خدا بهدادم برسد، این تجویز دکتر است.»

چهره چروکیده او به لبغند از هم باز شد، و سه خانم جوان با انکاس آهنگداری به شوخی او خندهیدند، و در ضمن بدنshan را به جلو و عقب تاب می‌دادند، و شانه‌هایشان با حرکات عصبی تکان می‌خورد. آنکه میان آن سه دلدارت بود، گفت:

«چه حرفها، آقای برون، حتماً دکتر همچو دستوری به شما نداده..»

آقای برون جرعه‌ای دیگر از ویسکی خود نوشید، و با لهجه عاریتی گفت:

«خوب دیگر، منهم مثل خانم کسیدی مشهور شده‌ام که می‌گویند کفته بود: «حالا، ماری گرایمز، اگر خودم نخوردم، وادارم کن بخورم، چون حس می‌کنم که دلم می‌خواهد.»

صورت داغش را اندکی بیش از حد به نحو محramahe پیش آورده بود و چنان لهجه جنوب دوبلین را تقلید کرده بود، که آن سه خانم جوان، به حکم یک فریزه، صحبت او را با سکوت جواب گفتند. میس فرلنگ، که یکی از شاگردان ماری جین بود؛ از میس دیلی پرسید اسم والس قشنگی که می‌زد چه بود؛ و آقای برون، وقتی دید به او کم محلی می‌کنند، فوری رو به دو مرد جوان کرد، که بیشتر خوشان آمده بود.

زن جوان سرخ صورتی، که پیراهن بنفس پوشیده بود، در ضمن که با هیجان دست می‌زد، وارد اطاق شد، و با صدای بلند می‌گفت:

«رقص چهارگوش! رقص چهارگوش!»

بلافاصله دنبال او عمه کیت به اطاق وارد شد که می‌گفت:

«ماری جین، دو مرد و سه زن!»

«ماری جین گفت: «این آقای برگین، و این آقای کریگان.

آقای گریگان، شما با میس پوئر می‌رقصید؟ میس فرنگ، اجازه بدھید آقای برگین هم با شما برقصد، خوب، این خیلی خوب شد..»
عمه کیت گفت، «ماری جین، سه زن..»
دو مرد جوان از خانمها تقاضای رقص کردند، و ماری جین رو به میس دیلی کرد.

«اوہ، میس دیلی، چقدر این دورقص آخری را خوب زدید، اما ما خیلی زن کم داریم..»

«میس مورکان، هیچ اهمیتی ندارد..»
«اما من مرد خیلی خوبی پیدا کرده‌ام که با شما برقصد، آقای بارتل دارسی، آوازه‌خوان تنور. و بعد امیدوارم آواز هم بخواند.
تمام مردم دوبلین هوای او را دارند..»
عمه کیت گفت: «صدای قشنگی دارد..»

چون پیانو دو بار پیش درآمد پرده اول را نواخته بود، ماری جین ابواب جمعی خود را به شتاب از اطاق بیرون برد. تازه آنها از اطاق بیرون رفته بودند که عمه جولیا حیران به اطاق آمد، و دنبال خود به چیزی نگاه می‌کرد.

عمه کیت با نگرانی پرسید: «چه شده، جولیا؟ که آنجاست؟»
جولیا که یک دسته دستمال سفره آورده بود، رو به خواهر خود کرد و خیلی ساده، مثل اینکه سؤال خواهرش او را متعجب کرده باشد، گفت:

«فردی است، کیت، گابریل هم با اوست..»
درواقع، درست پشت سر او، گابریل دیده می‌شد که در محوطه یعد از پله‌ها فردی مالینز را هدایت می‌کرد. دومی که مردی چهل ساله و همقد و هم هیکل گابریل بود، شانه‌های گردی داشت. صورتش رنگ پریده و گوشتمدار بود. و فقط نرمکهای آویخته گوشها و پره‌های بینی او سرخ بود. گونه‌های خشن، بینی پهن، ابروی منعنی و کم‌پشت، و لبها بر جسته و ضخیمی داشت. پلکهای سنگین چشمها، و آشفتگی موی تنک وی او را خوابآلود جلوه می‌داد. از قصه‌ای

که سر پله‌ها برای گاپریل گفته بود خود از ته دل می‌خندید، و در ضمن میچ دست چپش را روی چشم چپ خود می‌کشید.
عمه جولیا گفت: «شب به خیر، فردی.»

فردی مالینز به هر دو میس مورکان سلامی کرد، که به واسطه کیری که عادتاً در صدایش بود، به نظر نوعی از سر باز کردن بود، و سپس چون آقای برون را کنار قفسه دید که به طرف او شکلک درمی‌آورد، با پاهای تقریباً لرزانی به آن طرف اتاق رفت و پا صدای آهسته شروع به نقل داستانی کرد که تازه برای گاپریل گفته بود.
حاله کیت به گاپریل گفت: «خیلی که مستنیست، ها؟»
ایروان گاپریل در هم کشیده شده بود، اما او آنها را به عجله بالا برداشت و گفت:

«نه، هیچ معلوم نیست.»

حاله کیت گفت: «راستی آدم عجیبی نیست! و مادر بیچاره‌اش وادرash کرد شب سال نو قسم بخورد. به هر حال، برویم آن اتاق، گاپریل.»

حاله کیت پیش از آنکه با گاپریل از اطاق بیرون ببرود با تکان دادن انگشت سبابه خود به طرف آقای برون او را تعذیر کرد. آقای برون در جواب او سری فرود آورد، و وقتی او بیرون رفت به فردی مالینز گفت:

«گوش کن، فردی حالا برایت یک گیلاس لیموناد می‌ریزم که حالت را جا بیاورد.»

فردی مالینز، که نزدیک به اتمام داستان خود بود، از سر بیصبری با دست اشاره‌ای کرد که این پیشنهاد را رد می‌کرد، اما آقای برون، پس از آن که ابتدا فردی را متوجه یه هم خوردنگی لباسش کرد، یک گیلاس لیموناد برای او ریخت. در ضمن که دست راست فردی مالینز خود به خود مشغول درست کردن به هم خوردنگی لباسش بود، صورتش را پرده‌ای از خوشی پوشانده بود، و پیش از آنکه کاملاً یه گیر داستان خود پرسد یه خنده بلند ریوی افتاده بود، و گیلاس ناچشیده‌اش

- را روی قفسه می‌گذاشت و دست چپش را روی چشم چپش می‌کشید، و هر جا خنده می‌گذاشت کلمات جمله آخرش را تکرار می‌کرد. یک گیلاس پر ویسکی برای خود ریخت.

در مدتی که ماری جین داشت قطعه کلاسیک دشواری را برای شنووندگان ساخت و متوجه اطاق با پیانو می‌نواخت، گابریل نمی‌توانست گوش کند. گابریل موسیقی را دوست داشت، اما قطعه‌ای که ماری جین می‌نواخت، برای گابریل هیچ لطفی نداشت، و او شک داشت که برای شنووندگان دیگر با اینکه خودشان تقاضا کرده بودند که ماری جین قطعه‌ای بزنند. لطفی داشت. چهار مرد جوان که در ابتدای شروع قطعه از اتاق اغذیه تا کنار در اتاق پذیرایی آمده و ایستاده بودند تا موسیقی بشنوند بعد از چند دقیقه دو به دو بیصدا بازگشته بودند. تنها کسانی که توجهشان به کلی معطوف به موسیقی بود یکی خود ماری جین بود که دستهایش روی عاج پیانو می‌دوید، یا بلند می‌شد و لحظه‌ای در هوا می‌ماند؛ مثل دست تارکه دنیایی که امر به سکوت کند؛ و دیگری خاله کیت بود که کنار پیانو ایستاده کتابچه نت را برای ماری جین ورق می‌زد.

چشمان گابریل که از برق کف اتاق، بر اثر انعکاس نور چراغهای روی سطح صیقلی شده زمین، ناراحت شده بود، به بالای پیانو، روی دیوار توجه یافت. تابلویی از صحنه ملاقات روی ایوان از نمایشنامه رومیو و ژولیت آنجا آویخته بود و کنار آن تابلوی از دو شاهزاده مقتول در برج لندن آویخته بود که خاله جولیا در زمان دختری خود با نغمه‌ای سرخ و آبی و قهوه‌ای دوخته بود. شاید در مدرسه‌ای که دو خواهر در دختری به آن می‌رفتند این کار را در یک سال تدریس می‌کردند. مادر گابریل یکبار برای روز جشن تولدش جلیقه‌ای از نخ بنفش بافته بود که سرهای کوچک رو باه داشت، آستر آن از ساتن قمه‌های بود، و تکمه‌های گرد ارغوانی داشت. عجیب بود که مادر گابریل هیچ استعداد موسیقی نداشت، هر چند

خاله کیت او را مغز خانواده مورکان می‌خواند. هم خاله کیت و هم جولیا همواره ظاهراً از داشتن خواهر بزرگ و جدی خود افتخار می‌کردند. عکس او را مقابل آینه گذاشته بودند. در عکس کتاب گشوده‌ای را روی زانو گرفته با انگشت خود چیزی را در آن به کنستانتین که در لباس ملوانان کنار پای او نشسته بود، نشان می‌داد. خود مادر گابریل اسمهای فرزندانش را انتخاب کرده بود چون به زندگی خانوادگی خیلی توجه داشت. اینکه کنستانتین اکنون کشیش ارشد بالبریگان بود و خود گابریل از دانشگاه شاهی فارغ‌التحصیل شده بود، مدیون او بودند. چون گابریل یاد مخالفت لجو جانه‌مادرش با مزاوجت خود افتاد، سایهٔ تیره‌ای بر ناصیه‌اش نشست. بعضی جمله‌های تند که مادرش گفته بود هنوز در گوشش صدا می‌کرد، مادرش گفته بود که گرتا دلبر دهاتی است و حال اینکه همچو صفتی بر از نده گرتا نبود. و در تمام مدت طولانی بیماری آخری مادرش در خانه‌ای که در مونکستون داشتند، گرتا از او پرستاری کرده بود. گابریل متوجه شده بود که قطعه‌ای که ماری‌جین می‌زد در شرف اتمام بود زیرا که ملوی ابتدای قطعه را با اندک اختلافی تکرار می‌کرد، و در ضمن که گابریل در انتظار اختتام قطعه بود نفرت و ناراحتی در دلش مرد. قطعه با یک اکتاو عمیق در صدای زیر خاتمه یافت. ماری‌جین را، که با حال عصبی دفترچه نت را بست و دوان از اتاق بیرون رفته با دست زدن شدید استقبال کردند. بیش از همه همان چهار نفر که از اتاق اغذیه آمده و پس از چند دقیقه بازگشته و اکنون پس از خاتمه پیانو دو باره آمده بودند دست می‌زدند.

رقص دسته‌جمعی ترتیب‌داده شد. گابریل ناگهان دید که شریک رقصش میس آیورز است. میس آیورز زن جوان پر حرف آزاده‌ای بود که صورتش کک و مک داشت و چشمانش قهوه‌ای و خوش حالت بود. پیراهن دامن کوتاه نپوشیده بود و روی سنجاق بزرگی که به پیش-ینه خود زده بود شعاری ایرلندی دیده می‌شد.

وقتی هردو در محل مناسب رقص ایستادند، میس آیورز ناگهان

گفت:

«من یا شما دعوا دارم.»

گابریل گفت: «با من؟»

میس آیورز سرش را با متنانت تکان داد.

گابریل به روش متین او لبخندی زد و پرسید: «چه شده؟»

میس آیورز رویش را به طرف گابریل کرد و پرسید: «گئ. ک.

چه کسی است؟»

گابریل رنگت به رنگت شد و مثل اینکه درست نفهمیده باشد

نزدیک بود ابروانش را درهم بکشد، که میس آیورز با لعن غیرقابل

مدافعه‌ای گفت:

«ای آمی معصوم! معلوم شده که برای روزنامه دیلی اکسپرس

چیز می‌نویسید. خجالت نمی‌کشید؟»

گابریل چشم‌هاش را برهم زد و کوشید لبخند بزنند، و در

ضمن پرسید: «چرا خجالت بکشم؟»

میس آیورز بی هیچ قیدی گفت: «پس من خجالت می‌کشم.

چطور رویت می‌شود برای همچو روزنامه‌ای مقاله بنویسی؟ هیچ

نمی‌دانستم از انگلیسی‌های این طرف هستی.»

نگاهی اضطراب‌آمیز و آشفته بر چهره گابریل پدیدار شد.

راست بود که یک ستون ادبی هر هفته چهارشنبه‌ها در روزنامه

دیلی اکسپرس می‌نوشت و پانزده شیلینگ می‌گرفت. اما این کار

او را انگلیسی این طرف یعنی طرفدار حکومت انگلیسی‌ها در ایرلند

نمی‌کرد. کتابهایی را که برای انتقاد دریافت می‌داشت خیلی بیش

از پولی که دریافت می‌کرد مورد علاقه‌اش بود. خوش می‌آمد به

جلد کتابهای نو دست بزنند و آنها را ورق بزنند. تقریباً هر روز بعد

از آنکه تدریسش در کالج تمام می‌شد به کتاب‌فروشی‌های دست‌دوم

می‌رفت: نمی‌دانست جواب اتهام میس آیورز را چه بدهد. می‌خواست

بگوید ادبیات مافوق عقاید سیاسی است. اما سالها بود که با یکدیگر

دوست بودند و شغلشان هم به موازات یکدیگر می‌رفت: ابتدا در

دانشگاه باهم بودند و بعد هم هر دو معلم شده بودند: این بود که جرأت نمی‌کرد یک جمله پرطمطران تحويل میس آیورز بدهد. این بود که همچنان چشمانش را بهم می‌زد و می‌کوشید لبخند بزنند و در ضمن زیر لب با اشکال گفت که در نوشتن انتقاد کتب هیچ تمايل سیاسی نمی‌بیند.

وقتی نوبت آنها شد که دور بزنند هنوز گابریل آشفته و گیج بود. میس آیورز فوری دست او را با حرارت و فشار گرفت و با صدای نرم و دوستانه‌ای گفت:

«البته، من شوخی کردم. حالا باید دور بزنیم.»

وقتی باز بهم رسیدند میس آیورز صحبت دانشگاه را پیش کشید و گابریل آسوده‌تر شد. یکی از دوستان میس آیورز انتقادی را که گابریل از اشعار برونینگ کرده بود به او نشان داده بود. بدین طریق میس آیورز سر او را کشف کرده بود: اما از خود انتقاد خیلی خوش آمده بود.

آنگاه میس آیورز ناگهان گفت:

«راستی، آقای کونروی، امسال تابستان برای گردش به جزایر آران می‌آید؟ ما می‌خواهیم یک ماه تمام آنجا بمانیم. در اقیانوس اطلس هوا بسیار عالی می‌شود. حتماً بیایید. آقای کلانس می‌آید، آقای کیلکی هم می‌آید، خانم کاتلین کیرنی هم می‌آید اگر گرتا هم بیاید برایش خیلی خوب است. گرتا اهل کوناخت است، نیست؟»

گابریل به تنیدی گفت: «کسانش اهل آنجا هستند.»

میس آیورز بازوی گرم خود را با اشتیاق روی بازوی گابریل نهاد و گفت: «اما حتماً می‌آید نیست؟»

گابریل گفت: «راستش این است که من تازه تر تیپش را داده‌ام که بروم به...»

میس آیورز پرسید: «به کجا؟»

«می‌دانید، هر سال من با چند نفری می‌روم به گردش دوچرخه-

سواری و این است که...»

میس آیورز پرسید: «آخر به کجا؟»
گابریل با ناراحتی گفت: «عمولاً به فرانسه یا بلژیک یا آلمان
می‌رویم.»

میس آیورز گفت: «و چرا جای مسافرت در وطن خودتان به
بلژیک یا فرانسه می‌روید؟»
گابریل گفت: «خوب، از یک لعاظ برای حفظ رابطه با زبانها
و از یک لعاظ برای تنوع.»

میس آیورز پرسید: «مگر با زبان خودتان که ایرلندی است
نباید رابطه داشته باشید؟»
گابریل گفت: «اگر کار به آنجا بکشد، باید بگویم که ایرلندی
زبان من نیست.»

آنها که در مجاورت این دو می‌رقصیدند رو به طرف این دو
کرده به استنطاق گابریل گوش می‌دادند. گابریل با ناراحتی نگاهی
به چپ و راست کرد و کوشید در این مخصوصه که پیشانی او را سرخ
کرده بود، طبیت خود را حفظ کند.

میس آیورز باز گفت: «خودتان هم وطنی ندارید که در آن
گردش کنید؟»

گابریل ناگهان با لحن تند جواب داد: «اووه، راستش را بگویم،
از وطن خود خسته شده‌ام، بیزار شده‌ام.»

میس آیورز پرسید: «چرا؟»
گابریل جواب نداد، زیرا که جواب تندی که داده بود خون او
را به جوش آورده بود.

میس آیورز باز پرسید: «چرا؟»
باید با دیگران جا عوض می‌کردند، و چون گابریل جواب
نداده بود، میس آیورز با حرارت گفت:
«البته جواب ندارید.»

گابریل کوشید آشتفتگی خود را با دل دادن به رقص بپوشاند.
چشمانش را از میس آیورز می‌دزدید، زیرا که در صورت او گرفتگی

خاصی مشهود بود. اما وقتی در زنجیر طویل رقصندگان باز به هم رسیدند، گابریل متعجب شد که میس آیورز دست او را سخت فشد. میس آیورز از زیر ابروان خود یک لحظه با مسخرگی نگاه کرد تا عاقبت گابریل تبسم کرد. بعد، درست در لحظه‌ای که زنجیر در شرف حرکت بود، میس آیورز روی پنجه پا ایستاد و در گوش او گفت:

«طرفدار انگلیسها!»

وقتی رقص دسته‌جمعی پایان یافت گابریل به گوشة اطاق رفت که مادر فردی مالینز نشسته بود. وی زنی تنومند و ضعیف بود و مویش سفید شده بود صدایش مانند صدای پسرش گیری داشت و اندکی زبانش می‌گرفت. به او گفته بود که فردی آمده و حالش هم خوب بود. گابریل از او پرسید که سفرشان خوش گذشته یا نه. مادر فردی یا دخترش در گلاسکو زندگی می‌کرد و هر سال یک مرتبه به دوبلین می‌آمد. به گابریل جواب داد که در دریا خیلی به او خوش گذشته و ناخدای کشتی خیلی از او مواظبت کرده است. بعد از خانه زیبائی که دخترش در گلاسکو داشت صحبت کرد و ذکری هم از دوستان خوبی که آنجا به هم زده بود به میان آورد. در ضمن که چانه او راه افتاده بود، گابریل می‌کوشید خاطره واقعه ناخوشی را که با میس آیورز ایجاد شده بود از ذهن خود بزداید. البته این دختر، یا زن، یا هرچه بود، خیلی شور و حرارت می‌میند دوستی داشت، اما آخر هر چیز وقتی دارد. شاید گابریل نباید آن طور به او جواب می‌داد. اما میس آیورز هم، حتی به عنوان شوختی، حق نداشت در حضور جمع او را طرفدار انگلیسها بخواند. میس آیورز سعی کرده بود با سوالهای پیاپی و چشم خرگوشی خود را به او دوختن، او را دست بیندازد.

گابریل زن خود را دید که از میان جفت‌هایی که والس می‌رقصیدند به طرف او می‌آید. وقتی گرتا به او رسید در گوشش گفت: «گابریل، خاله کیت می‌خواهد بداند تو مثل همیشه غاز را

تقسیم می‌کنی یا نه. میس دیلی گوشت خوک را می‌برد، و من پودینگ را تقسیم می‌کنم.»

گابریل گفت: «خیلی خوب.»

«حاله کیت همینکه این والس تمام شد بچه‌ها را اینجا می‌فرستد تا سر میز فقط خودمان باشیم.»

گابریل پرسید: «تو هم می‌رقصیدی؟»

«معلوم است. مگر مرا ندیدی؟ تو با میس مولی آیورز چرا دعوایت شده بود؟»

«دعوی نبود. چرا؟ خودش گفت؟

«یک همچو چیزی. من دارم خودم را می‌کشم که این آقای دارسی آواز بخواند. خیال می‌کنم خیلی خودخواه باشد.»

گابریل با لحن حزن آلود گفت: «دعوی نبود. فقط او می‌خواست من برای گردن به غرب ایرلند بروم و من گفتم نمی‌روم.»

گرتا دستهایش را با هیجان به هم کوفت کمی از جا جست. فریاد زد: «گابریل، حتماً بروم. من دلم ضعف می‌رود یک بار دیگر کالوی را ببینم.»

گابریل به سردی گفت: «تو اگر بخواهی می‌توانی بروم. گرتا یک لحظه به او نگریست، و بعد رو به خانم مالینز کرد و گفت:

«خانم مالینز، می‌بینید چه شوهر خوبی دارم؟»
در ضمن که گرتا از میان اطاق راه می‌جست و بازمی‌گشت، خانم مالینز، بدون توجه به قطع صحبت خود، به بیانات خود راجع به جاهای زیبا و مناظر قشنگ اسکاتلند ادامه داد. دامادش هر سال ایشان را به کنار دریاچه‌ها می‌برد و آنجا ماهی می‌گرفتند. دامادش ماهیگیر زبردستی بود. یک روز ماهی بزرگ قشنگی گرفت و آشپز هتل آنرا برای شامشان پخته بود.

گابریل حرفهای او را به زحمت می‌شنید، اکنون که آمدن شام نزدیکتر شده بود گابریل باز به فکر نطقی که بنا بود بکند و به فکر

نقل ابیات بروونینگ افتاده بود.

وقتی چشمش به فردی مالینز افتاد که از آن طرف اطاق به جانب مادرش می‌آمد گابریل صندلی را خالی کرد تا او بنشیند و خود به زیر دریچه پناه برد. اطاق تا آن وقت تقریباً خلوت شده و از اتاق عقبی صدای پشتکاب و قاشق و چنگال می‌آمد. آنها که تاکنون در اتاق پذیرایی مانده بودند به ظاهر از رقص خسته شده بودند و دسته دسته با یک دیگر صحبت می‌کردند. انگشتان گرم و لرزان گابریل روی شیشهٔ پنجه طبل می‌زد. چقدر بیرون هوا باید سرد باشد! چقدر تنها بیرون رفتن، و اول در امتداد رودخانه و بعد در میان پارک گردش کردن، لذت دارد! برف روی شاخه‌های درختها نشسته و روی سر مجسمهٔ ولینگتون کلاه سفیدی گذارده است. چقدر گردش در پارک از نشستن سر میز شام خوش‌آیندترست!

باز نگاهی به سر عنوانهای مطالب نطق خود کرد: میهمان نوازی ایرلندي‌ها، خاطرات غم‌انگيز، سخاهران گراس، شعر بروونینگ. جمله‌ای را که در مقاله انتقادی خود بکار برده بود نزد خود تکرار کرد: «انسان درمی‌یابد که گوش به نوای اندیشه آزرده‌ای داده است.» میس آیورز از مقاله تمجید کرده بود. راست می‌گفت؟ واقعاً پشت پردهٔ تبلیغات زندگی مخصوص به خودی هم داشت؟ هیچوقت بین ایشان تا امشب رنجشی حاصل نشده بود. تصور حضور میس آیورز سر میز شام، و نگاه تمسخرانگیز او موقعی که گابریل می‌خواست نطق کند گابریل را بر می‌انگیخت شاید هم میس آیورز بدش نمی‌آمد ببیند گابریل در ایراد نطق موفق نمی‌شود. فکری به سر گابریل زد و دلش را گرم کرد. وقت نطق با ابهام به خاله کیت و خاله جولیا می‌گفت:

«خانمها و آقایان، آن نسل که اکنون میان ما رو به افول گذاشته خبطهایی هم داشته است. اما من به سهم خود معتقدم که بعضی خصایص میهمان نوازی و طبیعت و انسانیت در آن بود، که نسل جدید و بسیار جدی و تحصیل‌کرده کنونی به نظر من فاقد آن

است.» خیلی خوب؛ این طعنه را به میس آیورز می‌зд: چه اهمیت داشت که خاله‌هایش فقط دو زن پیر و جاہل بودند؟

پنج‌پچی در اطاق توجه او را جلب کرد. آقای برون، در حالی که با تظاهر یه جوانمردی همراه خاله جولیا بود، و خاله جولیا به بازوی او تکیه کرده لبخند می‌زد و سرش را به پایین آویخته بود، وارد اطاق شد. تا کنار پیانو دست زدن نامرتب و نامنظمی نیز خاله جولیا را مشایعت کرد و بعد وقتی ماری جین پشت پیانو نشست و خاله جولیا، که دیگر لبخند نمی‌زد نیمرخ ایستاد تا صدایش بهتر به اطاق برسد، دست زدن بند آمد. گابریل پیش درآمد را شناخت. این پیش درآمد یک آواز قدیمی خاله جولیا بود به نام «آماده عروسی». صدای او، که قوی و صاف بود، روح و حالت تهلیل می‌داد و با آنکه تنده می‌خواند اندکی هم از اصل خارج نمی‌شد. شنیدن صدا، بدون نگاه کردن به صورت خواننده، در حکم اشتراک در هیجان ناشی از پرواز سریع مصونی بود. گابریل نیز همراه دیگران در پایان آواز بهشت دست زد، و از سر میز شام ناییدا نیز صدای دست زدن آنقدر اصیل بود که هنگامی که خاله جولیا خم شد تا دفترچه کهنه جلد چرمی نت را که حروف اول اسمش روی آن بود باز در محل نت بگذارد اندکی سرخی به صورتش دوید. فردی مالینز، که هنگام آواز سرش را یک طرف گرفته بود که بهتر بشنود، پس از آنکه همه از دست زدن فارغ شده بودند، باز دست می‌زد، و با حرارت به مادرش چیزی می‌گفت که سرش را با وقار خاصی به تصدیق تکان می‌داد. سرانجام، وقتی دیگر نمی‌توانست دست بزنند، ناگهان از جا برخاست و با شتاب به آن طرف اطاق نزد خاله جولیا رفت و دست او را با هر دو دست گرفت، و هرگاه کلمات لازم را نمی‌جست یا گیری که در صدایش بود او را عاجز می‌کرد، دست خاله جولیا را تکان می‌داد.

فردی گفت: «الان داشتم به مادرم می‌گفتم که هیچوقت ندیده بودم شما به این خوبی بخوانید. نه، هیچوقت صدای شما به خوبی امشب نبوده. همین حالا! باور می‌کنید؟ این عین حقیقت است. به

شرا فتم قسم این عین حقیقت است. هیچوقت ندیده بودم صدای شما اینقدر صاف و قشنگ باشد.»

خاله جولیا تبسم و سیعی کرد و در ضمن که دستش را از دست فردی بیرون می‌کشید، چیزی زیر لب راجع به لطف و تعارف گفت. آقای برون دستش را به طرف خاله جولیا دراز کرد و به آنها که اطراف او بودند به تقلید مدیر نمایشی که ستاره تازه‌ای را به تماش‌چیان معرفی کند، گفت:

«میس جولیا مورکان، آخرین کشف من!»

آقای برون داشت به این حرف خود از ته دل می‌خندید که فردی مالینز رو به او کرد و گفت:

«خوب، برون، اگر جدی حرف می‌زنی معلوم نیست از این بهترش را پیدا کنی. حرف من این است که در تمام مدتی که اینجا آمده‌ام ندیده‌ام خاله جولیا به این خوبی بخواند. و این عین حقیقت است.»

آقای برون گفت: «منهم ندیده بودم. خیال می‌کنم خیلی صدایش بهتر شده باشد.»

خاله جولیا شانه‌اش را بالا انداخت و با غرور ملايمی گفت: «سی سال پيش صدایم بد نبود.»

خاله کیت با لحن مؤکدی گفت: «من بارها به جولیا گفته‌ام که در آن گروه‌آوازخوان کلیسا صدایش به هدر می‌رود. اما او هیچوقت گوش به حرف من نمی‌دهد.»

خاله کیت مثل کسیکه از طفل لجویی به فهم و شعور دیگران ملتجي شود رو به اطرافیان کرد، و خاله جولیا به جلو خیره شده بود و تبسم مبهم یادبودها روی لبس می‌لرزید.

خاله کیت گفت: «نه، گوش به حرف هیچکس نمی‌داد، و شب و روز در آن گروه خدمت کرد. ساعت شش‌صیغ نوئل! تازه برای چه؟» ماری جین روی چهار پایه پشت پیانو گشت و لبخندزنان پرسید: «عمه کیت، مگر این کار به خاطر خدا نیست؟»

عمه کیت با خشم رو به برادرزاده خود کرد و گفت:

«ماری جین، من هم می‌دانم که برای خاطر خداست، اما ابداً خیال نمی‌کنم برای پاپ کار شرافتمندانه‌ای باشد که زن‌های را که یک عمر در گروه آوازخوان کلیسا بندگی کرده‌اند از آنجا بیرون کند و بچه‌های بی‌سروپا را بالا سر آنها بگمارد. اگر پاپ این کار را می‌کند، من خیال نمی‌کنم به نفع کلیساست. اما، ماری جین، این کار عادلانه نیست، صحیح هم نیست.»

عمه کیت اندک خود را خشمگین ساخته بود و شاید که باز هم در دفاع از خواهر خود به گفتار و حالت خود ادامه می‌داد، زیرا که این موضوع همواره او را برمی‌انگیخت، اما ماری جین، چون دید که همه رقصندگان بازگشته‌اند، از در صلح دوستی وساطت کرد.

گفت: «عمه کیت، حالا با این حرفها دهن آقای برون را که مخالف شماست باز می‌کنید.»

عمه کیت رو به آقای برون گرداند که به این اشاره به مذهبش شکلک درمی‌آورد، و عمه کیت به شتاب گفت:

«من به حقانیت پاپ حرفی ندارم. من پیسرزن ابله‌ی هستم و هیچ وقت همچو جسارتی نمی‌کنم. اما آخر ادب و قدردانی هم باید جایی داشته باشد. و اگر من جای جولیا بودم این حرفها را توی روی آبه هیلی می‌زدم..»

ماری جین گفت: «به اضافه، عمه کیت، همگی واقعاً گرسنه‌ایم و وقتی آدم گرسنه باشد سر جنگ پیدا می‌کند..»

«همینطور وقتی آدم تشنه باشد دعوایی می‌شود» این جمله را هم برون گفت:

ماری جین گفت: «پس بهترست برویم سر شام، و بعد از شام بخیمان را تمام کنیم..»

در محوطه سرپله‌ها، بیرون اطاق پذیرایی، گابریل زنش و ماری جین را دید که می‌کوشند میس آیورز را راضی کنند شام

بماند. اما میس آیورز که کلاهش را به سر گذاشته داشت تکمه‌ها یش را می‌انداخت، نمی‌خواست بماند. می‌گفت هیچ گرسنه نیست و اصلاً بیش از مدتی که می‌توانسته مانده است.

گرتا گفت: «مولی، فقط ده دقیقه دیگر، این که دیگر دیر نمی‌شود.»

ماری جین گفت: «بعد از این‌همه رقص یک لقمه بخور.»

میس آیورز گفت: «راستی نمی‌توانم.»

ماری جین نومیدانه گفت: «حتماً خیلی بہت بد گذشته.»

میس آیورز گفت: «باور کن، خیلی هم خوش گذشته، اما دیگر باید بروم.»

گرتا پرسید: «اما چه جور می‌توانی تاخانه بروی؟»

میس آیورز گفت: «به، همه‌اش دو قدم است.»

گابریل لحظه‌ای در نگ کرد و بعد گفت: «میس آیورز، اگر اجازه بدهید، در صورتیکه واقعاً بروید من شما را می‌رسانم.»
اما میس آیورز از آنها عقب کشید.

میس آیورز بلند گفت: «حرفش را نزنید. شما را به خدا بروید شام‌тан را بخورید، دلو اپس من نباشید. من می‌توانم از خودم توجه کنم.»

گرتا آزادانه گفت: «مولی تو واقعاً مسخره‌ای.»

میس آیورز، در ضمن که دوان از پله پایین می‌رفت، با خنده گفت:

«شب به خیر.»

ماری جین با چهره افسرده و میهوش دنبال او خیره شده بود، و گرتا روی نرده خم شده منتظر شنیدن بهم خوردن در کوچه بود. گابریل از خود می‌پرسید که آیا او باعث این عزیمت ناگهانی شده است. اما میس آیورز ظاهراً اوقاتش تلغ نبود — با خنده رفته بود. گابریل بہت‌زده به پله‌ها خیره شده بود.

در این لحظه خاله کیت با عجله از اطاق شام بیرون آمد، و دست

هایش را تقریباً نومیدانه به هم می‌مالید.
فریاد زد: «گابریل کو؟ گابریل کجا رفته؟ همه آنجا منتظرند و
کسی نیست غاز را تقسیم کند.»
گابریل با حرارت ناگهانی فریاد زد: «حاله جان، من اینجام!
اگر باشد یک دسته غاز را هم تقسیم می‌کنم.»

غاز پی چربی و سرخ شده در یک انتهای میز قرار داشت، و در
انتهای دیگر میز، روی یک صفحه کاغذ چرب که خرد جعفری روی
آن پاشیده بودند، ران خوک بزرگی نهاده بودند، که پوست رویی
آن کنده شده بود یک ورقه بزرگ کاغذ تزیینی دور آن پیچیده شده
بود، و کنار این ران خوک، مقداری گوشت گاو قطعه شده
قرار داشت. بین این دو انتهای رقابت‌آمیز میز دو ردیف ظروف
اغذیه درجه دوم که همراه غذاهای اول خورده می‌شود قرار داشت:
دو ظرف ژله، سرخ و زرد، یک کاسه مملو از مستقی و مر بای سرخ؛
یک ظرف سبز رنگ برگشکل دسته‌دار که در آن مقداری مویز و
بادام پوست کنده ریخته بودند، یک ظرف دیگر پر از انجیر به شکل
مکعب مستطیل، یک ظرف فرنی تخم مرغدار که روی آن جوز هندی
سوده پاشیده بودند، یک قدح پر از شکلات و آب نبات که در کاغذ
های طلایی و نقره‌ای پیچیده شده بود و یک ظرف شیشه‌ای که در
آن مقداری ساقه کرفس بود. در وسط میز دو تنگ قدیمی بلور،
یکی حاوی شراب سرخ تلخ و دیگری شراب شیرین، به صورت دو
قراول یک ظرف میوه‌خوری پایه‌دار، که در آن سیب آمریکائی و
پرتقال نهاده بودند، قرار داشت. روی درسته پیانو، در یک ظرف
بزرگ زردرنگ پودینگ در انتظار بود، و پشت آن سه رج بطریهای
آبجو و آبیهای معدنی چیده شده بود که به ترتیب رنگ خود ایستاده
بودند: دو ردیف اول سیاه رنگ بودند و برچسبهای سرخ و قهوه‌ای
داشتند، ردیف سوم، که بطریهای آن نیز کوچکتر بود، سفیدرنگ
بود و کاغذ سبز رنگ شفافی دور آنها پیچیده شده بود.
گابریل شجاعانه بر جای خود در سر میز نشست، و پس از آن

که نگاهی به لب کارد بلند کرد، چنگال بزرگ را محکم در شکم غاز فرو پردا. اکنون کاملاً آسوده بود، زیرا که در تقسیم غذا خیره بود، و هیچکار را بهتر از نشستن بر سر میزی که مرتب و خوب چیده شده باشد نمی‌دانست.

پرسید: «میس فرنگ، برای شما چه بگذارم؟ بال یا گوشت سینه؟»

«خیلی کم گوشت سینه.»

«میس هگینز، برای شما چه بگذارم؟»

«هیچ فرق نمی‌کند، آقای کونروی.»

در مدتی که از یک طرف گابریل گوشت غاز تقسیم می‌کرد و از طرف دیگر میس دیلی ظرفهای گوشت خوک را به میهمانان می‌داد، لیلی با ظرفی پر از سبب زمینی که در دستمال سفره سفیدی پیچیده شده بود دور می‌گشت: این فکر ماری جین بود، و او برای غاز هم پیشنهاد کرده بود که سبب درست کنند، اما کیت گفته بود که غاز سرخ کرده ساده بدون سبب همیشه برای او کافی و خوب بود؛ و از آن هم بهتر نمی‌شود. ماری جین برای شاگردان خودخدمت می‌کرد و متوجه بود که تکه‌های خوبی تصییشان بشود، و عمه جولیا و عمه کیت سر بطیعه ای آبجو و آب‌هایمعدنی را باز می‌کردند و اولی را برای آقایان و دومی را برای خانم‌ها می‌بردند. خیلی زیاد شلوغ شده بود و سر و صدا بسود: صدای دستورها و دستورهای مخالف، صدای کارد و چنگال، صدای چوب‌پنبه، صدای کیلاسها. گابریل همینکه بار اول برای همه کشید، بی‌آنکه به خود پردازد، شروع به تقسیم مجدد برای دیگران کرد. صدای همه به اعتراض برخاست، و این شد که گابریل با نوشیدن جرعة بزرگی از آبجوی سیاه، همه را راضی کرد، زیرا که کار تقسیم غاز را دشوار یافته بود. ماری جین بیصدا سر شام خود نشست، اما خاله کیت و خاله جولیا همچنان دور میز می‌گشتند، دنبال هم می‌رفتند. سر راه یکدیگر واقع می‌شدند. و به یکدیگر فرمانهایی می‌دادند که هیچ یک

توجهی نمی‌کرد. آقای برون از هر دو خواهش کرد که بنشینند و شامشان را بخورند، گابریل نیز همین خواهش را کرد، اما آن دو گفتند که سر فرست می‌خورند، این شد که عاقبت فردی مالینز از جا پرخاست و خاله کیت را گرفت و در میان خنده عموم او را روی صندلی نشاند.

وقتی به حد کافی کاغذ به همه داده شد، گابریل لبخندزنان گفت:
«حالا، اگر کسی باز هم از آنچه در شکم غاز دلمه شده بود می‌خواهد بگوید.»

همه صدا بلند کردند و از او خواستند که شام خودش را بخورد و لیلی سه سبب زمینی را که برای او ذخیره کرده بود نزدش آورد. گابریل در ضمن که جرمه‌ای دیگر به عنوان شروع غذا نوشید، خوشحالیانه گفت: «بسیار خوب، اکنون، خانمها و آقایان، چند دقیقه‌ای وجود مرا فراموش کنید.»

وی نیز به خوردن شام مشغول شد و در مذاکرات سر میز که صدای جمع کردن پشتابها را به وسیله لیلی خفه کرده بود هیچ شرکت نجست. موضوع مذاکرات دسته اپدایی بود که در آن موقع در تیاتر رویال اپرای داد. آقای بارتل دارسی، آوازه‌خوان تنور، که جوانی سبزه‌گون بود و سبیل ظریفی داشت، از آوازه‌خوان کترالتوی دسته خیلی تمجید کرد، امامیس فرنگ می‌گفت آن زن خیلی عامیانه می‌خواند. فردی مالینز می‌گفت که در قسمت دوم نمایش دوم یک سیاه‌پوست آواز می‌خواند که به عقیده او یکی از بهترین آوازهای تنور دنیا را داشت.

آنگاه از آقای بارتل دارسی پرسید: «شما صدایش را شنیده‌اید؟» آقای بارتل دارسی، بی‌اعتنای گفت: «نه.» فردی مالینز در توضیح سؤال خود گفت: «چون من خیلی علاقه داشتم نظر شما را درباره او بدانم. من فکر می‌کنم صدایش خیلی عالیست.»

آقای برون خطاب به همه با لعن طیبت‌آمیزی گفت:

«تا فردی نباشد کسی از این چیزهای خوب خبر نمی‌شود.»
فردی مالینز با لحن تنندی پرسید: «چطور شد که او نباید صدایش خوب باشد؟ چون سیاه است؟»

کسی به این سؤال جواب نداد و ماری‌جین موضوع صحبت را باز به اپرای رسمی برگرداند. یکی از شاگرد هایش اجازه ورود به اپرای مینیون را برایش گرفته بود. ماری‌جین می‌گفت که البته اپرای خیلی خوب بود، اما تماشای آن او را به یاد جورجینا بر نز بیچاره می‌انداخت. آقای برون باز هم عقب‌تر می‌رفت، و یادی از دسته‌های ایطالیایی که به دوبلین می‌آمدند می‌کرد. تیت‌جن، ایلمادره مورزکا، کامپانینی، تربلی بزرگ، جیولینی، راولی، آرامبررو. می‌گفت آن روزها دوره اپرای بودکه می‌شد در دوبلین واقعاً آوازهای خوب شنید. بعد از وقتی که طبقه بالای رویال هر شب از تماشاجی پر می‌شد، و از اینکه یک شب خواننده تئور ایطالیایی مجبور شده بود پنج بار آواز خود را تکرار کند، و از اینکه جوانانی که به تماشا می‌آمدند گاه چنان دچار شور می‌شدند که اسبابهای کالسکه یک آوازه‌خوان درجه یک‌زن را بازمی‌کردند و خودشان کالسکه او را تا هتلی که مسکن او بود می‌کشیدند، داستان گفت. آنگاه پرسید: «حالا چطور شده که دیگر آن اپراهای بزرگ قدیمی مثل دینوراه یا لوکوتزیا بورجیا را نمایش نمی‌دهند؟ برای اینکه دیگر آن صدایها را گیر نمی‌آورند، علتش این است.»

آقای بارتل دارسی گفت: «او، من معتقدم امروز هم مثل سابق آوازه‌خوانهای خوب هستند.»

آقای برون، لجوچانه پرسید: «پس کجا هستند؟»
آقای بارتل دارسی، با حرارت گفت: «در لندن، پاریس، میلان. من خیال می‌کنم کاروزو، اگر از اینها که اسم بر دید بهتر نباشد، بدتر نیست.»

آقای برون گفت: «شاید این‌طور باشد، اما من خیلی شک‌دارم..»
ماری‌جین گفت: «او، من حاضرم هرچه بخواهند بدhem یک دفعه

آواز کاروزو را بشنوم.»

خاله کیت، که استخوانی را از گوشت جدا می‌کرد، گفت: «برای من فقط یک خواننده تنور بود. یعنی آنکه از صداش خوش می‌آمد. اما خیال نمی‌کنم هیچکدام این صداش را شنیده باشید. آقای بارتل دارسی مؤدبانه پرسید: «میس مورکان، اسمش چه بود؟»

خاله کیت گفت: «اسمش پارکینسون بود. من او را در اوایل کارش دیدم، و خیال می‌کنم لطیفترین و صافترین صدای تنور که در حنجره بشر باشد مال او بود.» آقای بارتل دارسی گفت: «عجب است. من حتی اسمش را هم شنیده‌ام.»

آقای برون گفت: «چرا، چرا، میس مورکان درست می‌گوید. من یادم هست که صحبت پارکینسون را شنیده‌ام، اما سن خودم قد نمی‌دهد.»

خاله کیت با شور و شوق گفت: «صدای تنور صاف قشنگ شیرینی داشت.»

گابریل شامش را به پایان رسانده بود، که ظرف بزرگ پودینگ را سر میز آوردند. باز صدای قاشق و چنگال برخاست. گابریل قاشق قاشق پودینگ می‌کشید و ظرفها را به آن طرف میز می‌داد. وسط میز ماری‌جین ظرف‌ها را نگاه می‌داشت، و ژله‌توت یا پرتقال یا مسقٹی روی آن می‌ریخت. پودینگ را عمه کیت درست کرده بود، و از هر طرف صدا به تحسین وی برخاست. اما او خود گفت که به حد کافی قوام نیامده است.

آقای برون گفت:

همه مردها، غیر از گابریل، محض احترام به خاله کیت، قدری پودینگ خوردن. چون گابریل هرگز شیرینی نمی‌خورد، کرفس را به او واگذاشتند. فردی مالینز نیز یک ساقه کرفس برداشت و با پودینگ خود خورد. شنیده بود که کرفس برای خون خیلی خوبست،

و در آن موقع فردی مالینز تحت نظر بود. خانم مالینز در تمام مدت صرف شام ساکت بود، گفت که تا یک هفته دیگر پرسش به کوه مله‌ری می‌رود. آنگاه صحبت اطرافیان میز متوجه صومعه کوه مله‌ری و هوای صاف آن و میهمان نوازی خادمان صومعه و مستغنى بودن ایشان شد.

آقای برون با لحنی که باور نکردن او را نشان می‌داد، پرسید: یعنی می‌گویید آدم می‌تواند برود و آنجا بماند مثل اینکه هتل باشد و محصول زمین را بخورد و بعد بدون پرداخت یکشاھی برگردد؟»

ماری جین گفت: «خوب، بیشتر مردم وقتی بر می‌گردند هدیه‌ای به صومعه می‌دهند.»

آقای برون، ساده‌لوحانه گفت: «کاش در کلیسای ما هم از این قسمت‌ها بود.»

وقتی شنید که صومعه نشینهای هرگز سخن نمی‌گویند، ساعت دو بعداز نیمه شب از خواب بر می‌خیزند و شب هم در تابوت می‌خوابند، سخت مضطرب شد. پرسید چرا چنین می‌کنند.

حاله کیت با لحن مؤکد گفت: «این قاعده فرقه است.»

آقای برون پرسید: «این درست، اما چرا؟»
حاله کیت باز گفت این قاعده است، و دلیل دیگری ندارد.

آقای برون باز هم ظاهرآ نفهمید. فردی مالینز به بهترین طرزی که می‌توانست برای او توضیح داد که این تارکین دنیا سعی می‌کنند جور گناهانی را که تمام گناهکاران در دنیای خارج روزانه مرتکب می‌شوند بکشند. این توضیح هم برای آقای برون واضح نبود، زیرا که آقای برون شکلکی درآورد و گفت:

«من از فکرشان خیلی خوش می‌آید، اما یک تخت فنری به قدر یک تابوت کار ازش ساخته نیست؟»

ماری جین گفت: «تابوت برای این است که آنها را متذکر هاقبت‌شان کند.»

از آنجا که موضوع صحبت در حول مرگ می‌گردید با سکوت کامل میز مسکوت ماند، و در این سکوت صدای خانم مالینز شنیده شد که زیر لبی به طور ناشنوا به آنکه مجاورش بود می‌گفت:

«این تارکین دنیاخوب آدمهایی هستند، خیلی پرهیز‌گارند.»

اکنون مویز و بادام و انجیر و سیب و پرتفال و شکلات و شیرینی را دور اطاق می‌گردانند، و خاله جولیا همه میهمانان را دعوت می‌کرد که یکی از دو جور شراب را بنوشند. ابتدا آقای بارتل دارسی از نوشیدن شراب سر باز زد، اما یکی از کسانی که نزدیکش بود سقلمه‌ای به او زد و چیزی در گوشش گفت که به شنیدن آن آقای دارسی گذاشت گیلاش را پر کنند. تدریجاً، تا تمام گیلاسها پر شد همه‌مه گفتگو خوابید. مکثی دنبال گفتگوها دستداد که فقط با صدای ریختن شراب و جابجا شدن صندلیها قطع می‌شد. هرسه میس مورکان به رومیزی نگاه می‌گردند. کسی یکی دوبار سرفه کرد، و بعد چند نفر از آقایان آرام به میز کوییدند تا سکوت عمومی شود. سکوت عام شد و آنگاه گابریل صندلی خود را عقب‌زد و ایستاد.

بی‌درنگ صدای کوییدن میز برای تشویق گابریل بلندتر شد و بعد آنهم خوابید. گابریل ده انگشت لرزان خود را روی میز نهاد و لبخندی عصبی به میهمانان زد. چون با یک رج صورتهای رو به بالا مواجه شد، چشمان خود را متوجه چلچراغ کرد. پیانو آهنگ والس می‌زد، و گابریل صدای برخورد دامنه را به در اطاق پذیرایی می‌شنید. شاید مردم روی برف در خارج خانه ایستاده بودند و چشم به پنجره‌های روشن و گوش به موسیقی والس داشتند. آنجا هوا صاف بود. قدری دورتر پارک شهر واقع بود، که درختهای آن زیر بار برف خم شده بودند. مجسمه ولینگتون کلاه سفید از برف بر سر داشت که رو به مغرب می‌درخشید.

گابریل به سخن آغاز کرد:

«خانمها و آقایان:

«امشب نیز همچون سالیان گذشته، انجام کاری دلچسب، اما

کاری که بیم دارم قدرت نطق من هماورد آن نباشد، بر عهده من گذاشته شده است.»

آقای پرون گفت: «ایدا ابداء!»

«اما، هرچه هست، فقط از لطف شما تقاضا دارم نیت مرا در حکم عمل تلقی کنید، و چند لحظه‌ای را که می‌کوشم احساسات خود را در این مورد در قالب الفاظ تقدیم شما کنم توجه خود را از من دریغ نکنید.

«خانمهای و آقایان، این نخستین بار نیست که ما همگی زیر بام این خانه مهمنان نواز و دور این میز مهمنان دوست گرد آمدیم. این نخستین بار نیست که ما مهمنان — یا شاید بهتر بود بگوییم قربانی — این خانمهای محترم شده‌ایم.»

با دست خود حلقه‌ای در هوا ترسیم کرد و اندکی از گفتار بازماند. همه شنوندگان خنده‌یدند یا به خاله کیت و خاله جولیا و ماری‌جین، که هر سه از شادی ارغوانی شده بودند، لبخند زدند. گابریل با تهور بیشتری ادامه داد:

«هر سال که باز گرد هم می‌آییم بیش از پیش معتقد می‌شوم که در کشور ما هیچ سنتی نیست که در اهمیت و شرافت به پای سنت مهمنان نوازی برسد. این سنتی است که تا آنجا که تجربه من نشان می‌دهد (و من نقاط پسیاری را در سفر دیده‌ام) میان ملل زنده کنونی بی‌نظیر است. شاید برخی بگویند که این سنت در کشور ما قصوری است که شایسته آن نیست که به خود بیالیم. اما بر فرض که این ادعا صحیح باشد، به گمان من، قصوری شاهانه است، و قصوری است که یقین دارم سالیان سال میان ما باقی خواهد ماند. دست کم از یک چیز اطمینان دارم. مادام که این سقف بر سر آن خانمهای محترم که گفتم سایه افکنده است — و از صمیم قلب آرزو می‌کنم که تا سالهای سال این وضع دوام یابد — سنت مهمنان نوازی مؤدبانه صمیمانه که مخصوص مردم ایرلند است، و اسلام ما به ما سپرده‌اند و ما نیز در وقت خود به اخلاق خود می‌سپریم، میان ما

برقرار خواهد بود.»

پیچ پچی صمیمانه حاکی از موافقت گرد میز برخاست: ناگهان از ذهن گابریل گذشت که میس آیورز آنجا نبود و بیادیانه از مجمع خارج شده بود: و گابریل با اطمینان به نفس گفت: «خانمها و آقایان:

«نسل جدیدی میان ما پرورش می‌یابد، نسلی که افکار جدید و اصول جدیدی دارد. این نسل جدی است و شوری دارد، زیرا که این افکار جدید و شور این نسل، حتی آنگاه که رو به ضلال می‌رود، به گمان من صمیمانه است. اما در عصر شکاکین، و اگر اجازه بفرمایید این تعبیر را پگوییم، در عصری زندگی می‌کنیم که اندیشه در آن آزار می‌بیند: و گاه من از آن می‌ترسم که این نسل جدید تحصیل-کرده، و حتی بسیار تحصیل کرده، آن خصایص بشری و میهمان نوازی و طبیعت خوش طینت را که از مختصات روزگار گذشته بود فاقد باشد. امشب که گوش به ذکر اسمی آنهمه خوانندگان بزرگ قدیم فرا داده بودم، باید اعتراف کنم که به نظرم رسید ما در عصری بسیار بی برکت زندگی می‌کنیم. آن ایام را می‌توان بی هیچ مبالغه‌ای پدر برکت خواند: و اگر این ایام چنان از ما دور شده که امکان باز خواندنش نیست، جا دارد دست کم امیدوار باشیم که در مجتمعی همچون مجتمعی که اکنون در آن جمعیم باز هم با غرور و علاقه از آن ایام سخن بگوییم، و یاد آن مردگان و رفتگان بزرگ را که شهرتشان به این زودیها زایل شدنی نیست در دل خود عزیز داریم.» آقای برون به صدای بلند گفت: «آفرین، آفرین!»

گابریل با صدای نرمتری به گفتار خود ادامه داد: «با این وصف، در همین مجتمع نیز همواره افکاری غمانگیزتر ما را به خود مشغول می‌دارد: افکار گذشته، افکار جوانی، تغییرات، صورتهای غاییبی که جایشان امشب اینجا خالیست. راه ما در زندگی بسیاری از این توشه‌های غمانگیز دارد: و اگر بنا بود جز آن توشه هیچ نگیریم دیگر دل آن نداشتیم که متهرانه به کارهای دشوار خود در

دنیای زندگان بپردازیم. ما همه وظایف و علایقی مخصوص زندگی داریم که مطالبه کوشش سخت از ما می‌کنند، و در این مطالبه برقند. «این است که دیگر سخن از گذشته نمی‌گوییم. نمی‌گذارم امشب حال غمزده مردم قاعده‌ساز بر ما چیره شود. امشب برای چند لحظه کوتاه از زندگی پرهیاهم و بی‌تفییر روزانه خود به اینجا پناه آورده‌ایم. امشب به عنوان دوست و با روحی دوستانه، و به عنوان همکار و هم‌شرب، به نام میهمان – چه بگوییم – سه خواهران گراس، دنیای موسیقی دوبلین اینجا آمدۀ‌ایم.»

دور میز صدای دست زدن و خنده از این ابهام برخاست. خاله جولیا با غرور خاصی از دو نفری که مجاورش بودند پرسید گابریل چه گفته است.

ماری جین گفت: «عمه جولیا، گابریل به ما سه تا خواهران گراس گفت.»

عمه جولیا درک نکرد، اما لبخندزنان چشم به گابریل دوخت، که با همان حرارت می‌گفت: «خانمها و آقایان:

«من امشب کاری را که پاریس رب‌النوع در مورد دیگری انجام داد بر عهده نمی‌گیرم. سعی نمی‌کنم یکی را از میان این سه تن انتخاب کنم. این کار دشواری است که انجام آن به واسطه خروج از حد انصاف ایجاد عدم رضایت می‌کند و از حد من بیرون است. زیرا که چون به یکایک ایشان می‌نگرم، خواه آن یک را که میزبان اصلی ماست، و قلب بسیار مهربانش ضرب‌المثل کسانی است که او را می‌شناسند، خواه خواهش، که به ظاهر از نعمت تجدید جوانی برخوردارست و آواز خوش او حتماً امشب برای همه ما موجب تعجب و کشف گردیده، خواه جوانترین میزبانانمان، که با استعداد و بشاش و کوشش و بهترین برادرزاده‌هast. خانمها و آقایان، اعتراف می‌کنم که نمی‌دانم جایزه را به کدامشان تقدیم کنم» گابریل نگاهی به جانب خاله‌های خود افکند، و چون تبسم

بزرگی را که بر چهره خاله جولیا نشسته بود، و قطرات اشکی را که در چشم ان خاله کیت حلقه زده بود، دید، به خاتمه دادن به نقط خود شتاب کرد. گیلاس شراب خود را بلند کرد، و در ضمن که تمام میهمانان گیلاس خود را به دست گرفته بودند، به صدای بلند گفت:

«اکنون به سلامتی هرسه بنوشیم سلامت و ثروت و عمر دراز و خوشبختی و سعادت ایشان را آرزو کنیم و دعا کنیم که وضعی که با کوشش در حرفه خود به دست آورده‌اند مانند احترام و علاقه‌ای که در دل ما نسبت به خود ایجاد کرده‌اند پایدار بماند.»
همه میهمانان از جا برخاستند، و رو به سه خانم که نشسته بودند کردند، و همه باهم، در حالی که آقای برون چاوشی می‌کرد، خواندند:

«زیرا که ایشان دلشاد و خرمند،
زیرا که ایشان دلشاد و خرمند،
زیرا که ایشان دلشاد و خرمند،
و کسی راه انکار ندارد»

خاله کیت آزادانه دستمال را به چشم خود گرفته بود، و خاله جولیا نیز متأثر می‌نمود. فردی مالینز با چنگال دسرخوری ضرب گرفته بود، آوازه خوانها در ضمن خواندن، مثل اینکه گفتگوی آهنگداری میانشان باشد، رو به یکدیگر می‌کردند، و با تأیید می‌خواندند:

«مگر آنکه دروغ بگوید،
مگر آنکه دروغ بگوید.»

آنگاه، یک بار دیگر رو به میزبانان خود کردند، و خواندند:
«زیرا که ایشان دلشاد و خرمند،
زیرا که ایشان دلشاد و خرمند،
زیرا که ایشان دلشاد و خرمند،
و کسی راه انکار ندارد.»

بانگ تحسین که دنبال آواز دسته‌جمعی برخاست فقط مربوط به اطاق شام نبود، میهمانان دیگر نیز از اطاق دیگر در آن شرکت داشتند، و در حالی که فردی مالینز با چنگال خود ایشان را رهبری می‌کرد، این بانگ تحسین چند بار تکرار شد.

* * *

هوای سرد و نافذ بامدادی به دهلیز می‌آمد که همه در آن ایستاده بودند و این شد که خاله کیت گفت:

«یکنفر در را بیندد، خانم مالینز سرما می‌خورد.»

ماری جین گفت: «عمه کیت، بروون بیرون درست.»

عمه کیت با صدای آهسته گفت: «بروون همه‌جا هست.»

ماری جین از لعن عمه‌اش خنده‌اش گرفت.

عمه کیت با همان لعن گفت: «در تمام مدت نوئل مثل گاز اینجا خوابیده بود.»

این بار خود عمه کیت نیز با خوش‌خلقی خنديد، و بعد با شتاب گفت:

«ماری جین، در هر حال به بروون بگو بیاید تو، و در را بیند.

خدا کند حرف مرا نشنیده باشد.»

در آن لحظه در باز شد و آقای بروون از درگاه به درون آمد؛

چنان می‌خنديد که گویی نزدیک بود دلش بترکد. پالتوی بلند ماشی

رنگی با سردستها و یغه خز ساختگی پوشیده و کلاه بیضی پوستی

بر سر نهاده بود. با انگشت به طرف کناره برف پوشیده اشاره کرد

که از آن صدای سوت طویلی به داخل دهلیز می‌آمد.

گفت: «فردی تمام درشکه‌های دوبلین را اینجا جمع می‌کند.»

گابریل از رختکن کوچک که پشت دفتر بود، در ضمن که

می‌کوشید پالتوی خود را بپوشد، بیرون آمد، نگاهی به اطراف

دلیز انداخت و گفت:

«گرتا هنوز پائین نیامده؟»

حاله کیت گفت: «دارد چیز‌هایش را برمی‌دارد، گابریل.»

گابریل پرسید: «که دارد پیانو می‌زند؟»
«هیچکس. همه رفته‌اند.»

ماری جین گفت: «نه، عمه کیت. بارتل دارسی و میس او کالاگان
هنوز نرفته‌اند.»

گابریل گفت: «در هر حال یکی دارد با پیانو ور می‌رود.»
ماری جین نگاهی به گابریل و آقای برون کرد و با لرز گفت:
«از دیدن شما دو نفر که اینجور خودتان را پیچیده‌اید من یخ
می‌کنم. هیچ حاضر نیستم در این ساعت جای شما باشم که این راه را
تا خانه بروم.»

آقای برون شجاعانه گفت: «الان از هیچ‌چیز بیشتر از راه رفتن
در خارج شهر یا سواری روی مال‌بند اسب‌های درشکه خوشم نمی‌
آید.»

خاله جولیا بالحن اندوهبار گفت: «ما در خانه خودمان یک اسب
خیلی خوب باتله داشتیم.»

ماری جین، خندان گفت: «جانی فراموش نشدند.»
خاله کیت و گابریل نیز خندیدند.

آقای برون پرسید: «چرا می‌خندید، مگر جانی چه خاصیتی
داشت؟»

گابریل برای توضیح گفت: «پدر بزرگ مرحوم ما، پاتریک
مورکان، که در سینین آخر عمرش معروف به آقای پیر شده بود،
سریشم پز بود.»

خاله کیت با خنده گفت: «گابریل، سریشم پز که نبود، کارخانه
نشاسته‌گیری داشت.»

گابریل گفت: «حالا سریشم پز یا نشاسته‌گیر، آقای پیر اسبی
داشت به اسم جانی. و جانی در کارخانه پیر کار می‌کرد، و مرتب
دور سنگ آسیاب می‌گشت تا آنرا بگرداند. اینها عیبی نداشت،
اما حالا قسمت حزن‌آور داستان جانی می‌رسد. یک روز که هوا
آفتایی بود آقای پیر هوس کرد که با قیافه و اطوار یک افسر ارشد

در پارک سواری کند.»

خاله کیت با حرارت گفت: «خدای بیامزدش..»
گابریل گفت: «آمین. این بود که همانطور که گفتم، آقای پیر
جانی را زین کرد و کلاه سیلندرش را سرش گذاشت و بهترین یخه
آهاریش را زد و با روش و خرام عالی از خانه اجدادیش که خیال
می‌کنم بکلین بود بیرون آمد.»

همه، حتی خانم مالینز، به روش و ادای گابریل خندهیدند، و
خاله کیت گفت:

«گابریل، خانه‌اش که دیگر در بکلین نبود. فقط آسیاب آنجا
بود.»

گابریل باز گفت: «از خانه اجدادیش، سوار جانی، بیرون
تاخت. و هیچ عیبی هم در کار نبود تا وقتی که جانی چشمش به
مجسمه شاه افتاد، حالا معلوم نیست عاشق اسبی شد که شاه سوار آن
بود یا خیال کرد به آسیاب برگشته، هرچه بود شروع کرد دور مجسمه
گشتن.»

گابریل که گالش به پا کرده بود بین خنده حاضرین در دهلیز
دور می‌زد.

گابریل گفت: «همین جور دور می‌زد و آقای پیر که آقای پیر
خیلی چاقی بود خیلی او قاتش تلخ شده بود. داد می‌زد: «برو. مردکه!
چرا همچو می‌کنی، مردکه؟ جانی! جانی! خیلی عجیب است! نمی-
فهمم چرا اسب این جور می‌کند!»

هلمهله خنده‌ای که دنبال تقلید گابریل از واقعه برخاسته بود با
صدایی که در کوچه بلند شد بند آمد. ماری‌جین دوید و در را باز
کرد و فردی مالینز وارد شد. فردی مالینز که کلاهش را عقب سرش
نهاده، و شانه‌هایش را از سرما درهم فرو برد و بود، نفس نفس
می‌زد و بخار از دهانش بدمی‌خاست. گفت «فقط یک کالسکه گیر
آوردم.»

گابریل گفت: «خوب، یکی دیگر در طول راه گیر می‌آوریم.»

خاله کیت گفت: «آره. بہترست خانم مالینز را در جریان هوا سر پا نگه ندارید.»

خانم مالینز را پرسش و آقای برون کمک کردند تا از پله پایین برود. و پس از تقدار و کوشش زیاد در کالسکه جایش دادند. فردی مالینز دنبال مادرش از کالسکه بالا رفت و مدتی مشغول جا دادن مادرش روی صندلی بود و آقای برون در این مدت او را راهنمایی می‌کرد. عاقبت خانم مالینز جای راحتی پیدا کرد و فردی مالینز آقای برون را دعوت کرد که سوار شود. مدتی درهم و برهم صحبت کردند، و بعد آقای برون هم سوار کالسکه شد. کالسکه‌چی پارچه پشمیش را روی زانو کشید، و خم شد تا نشانی محلی را که می‌خواستند برونند بپرسد. گفتگوی درهم و برهم بیشتر شد، و فردی و آقای برون، که هریک از یک طرف کالسکه سرشان را درآورده بودند، نشانی‌های مختلف و ناجور به کالسکه‌چی می‌دادند. اشکال در این بود که در طول راه آقای برون را کجا پیاده کنند، و عمه کیت و عمه جولیا و ماریجین، از سر پله‌ها، با راهنمایی‌های متضاد و نقیضه‌گویی و خنده فراوان به اطالة بحث کمک می‌کردند. اما فردی مالینز از فرط خنده زبانش بند آمده بود. هر لحظه سرش را از دریچه کالسکه بیرون می‌آورد و دوباره تو می‌برد، و در این کار کلاهش را به خطر می‌انداخت و خبر ادامه بحث را به مادرش می‌داد، تا عاقبت آقای برون با صدایی که از خنده همه بلندتر بود به سر کالسکه‌چی حیرت‌زده فریاد زد:

«ترینیتی کالج را بلدی؟»

کالسکه‌چی گفت: «بله، قربان.»

«مثل گلوله برو به ترینیتی کالج.»

کالسکه‌چی گفت: «چشم، قربان.»

شلاق بر کپل اسب فرود آمد و کالسکه میان خنده و فریادهای خداحافظی کنار رودخانه راه افتاد.

کاپریل با سایرین تا کنار در نرفته بود. در یک نقطه تاریک

دهلیز ایستاده رو به بالای پله‌ها خیره شده بود. زنی نزدیک طبقه اول ایستاده بود، او نیز در سایه واقع بود. کاپریل صورت او را نمی‌دید اما رنگ خاکی و نقش صورتی دامن او را که در سایه و سیاه می‌نمود، می‌دید. زنش بود. گرتا به نرده تکیه داده، به چیزی گوش می‌داد. کاپریل از آرامش و سکون زنش متعجب شده بود و گوش فراداد که بشنود. اما جز صدای خنده و گفتگوی سرپله‌های بیرونی، چیزی نشنید مگر چند ضربه بر عاجهای پیانو و صدای مردی که آواز می‌خواند.

در هوای حزن‌انگیز دهلیز ایستاد، و کوشید آهنگی را که آن مرد می‌خواند درک کند، و در ضمن خیره به جانب زنش می‌نگریست. در حالت زنش حالی منموز و با ابهت بود، مثل این که گرتا علامت و دلیل چیزی باشد. کاپریل از خود پرسید یک زن که روی پله در تاریکی بایستد و گوش به موسیقی دوردست بدهد علامت و دلیل چیست؟ اگر کاپریل نقاش می‌بود تصویر زنش را با آن حال می‌کشید. کلاه آبی گرتا موی طلایی او را در زمینه تاریکی نمایان می‌ساخت، و نقش تیره دامنش قسمت باز آن را آشکار می‌کرد. آنوقت اگر نقاش می‌بود اسم تابلو را موسیقی دوردست می‌گذاشت.

در دهلیز بسته شد، و خاله کیت، خاله چولیا و ماری‌جین، هم-چنان خندان، به داخل عمارت آمدند.

ماری‌جین گفت: «این فردی راستی مضحك نیست. راستی مضحك است.»

کاپریل هیچ نگفت، اما به طرف بالا، جایی که زنش ایستاده بود، اشاره کرد. اکنون که در دهلیز بسته شده بود صدای پیانو و آواز واضحتر به گوش می‌رسد. کاپریل دستش را بلند کرد تا همه ساکت شوند. آهنگ آواز ظاهرآ از آهنگهای قدیمی ایرلند بود و به نظر می‌رسید که خواننده اطمینانی به صدا و کلمات آواز ندارد. صدا، که به واسطه دوری و خشونت خواننده تماس‌آمیز شده بود،

به زحمت ضرب آهنگ را با کلماتی که مبین اندوه بود آشکار می‌کرد:
 «او، باران پر گیسوان انبوهم می‌بارد
 و ژاله پوستم را تر می‌کند.
 و کودکم سرد افتاده...»

ماریجین با حیرت گفت: «او، این بارتل دارسی است که دارد آواز می‌خواند، آنوقت در تمام مدت شب نغواند. او، پیش از این که برود و ادارش می‌کنم یک آواز بخواند.»
 عمه کیت گفت: «حتماً و ادارش کن، ماریجین.»

ماریجین از دیگران پیش افتاد و دوان به طرف پله‌ها رفت، اما پیش از آنکه به پله‌ها برسد صدای آواز بند آمد و در پیانو بسته شد.
 ماریجین فریاد زد: «او، چه بد شد! گرتا، دارد پایین می‌آید؟»
 کاپریل صدای زنش را شنید که گفت بله و خودش را دید که از پله‌ها به طرف آنها پایین می‌آمد. چند پله بالاتر از او آقای بارتل دارسی و میس اوکالاگان می‌آمدند.

ماریجین بانگ زد: «او، آقای دارسی چقدر بد کردید وقتی ما اینجور با اشتیاق گوش می‌کردیم آوازان را قطع کردید.»
 میس اوکالاگان گفت: «از اول شب التماس کرده‌ام، خانم کانروی هم همینطور، و او به ما گفت سخت سرما خورده و نمی‌تواند بخواند.»

عمه کیت گفت: «او، آقای دارسی، این دروغ بزرگی است که گفته‌اید.»

آقای دارسی با خشونت گفت: «مگر نمی‌بینید صدایم مثل گاو گرفته‌ایم.»

آنگاه با شتاب به رختکن رفت و پالتویش را پوشید. دیگران، که از بیان خشن او بہتshan زده بود، چیزی گیر نمی‌آوردند بگویند.
 عمه کیت ابرو انش را درهم کشید و به دیگران اشاره کرد که حرفی در این باب نزنند. آقای دارسی اخم کرده ایستاده بود و گردنش را با دقت می‌پیچید.

عمه جولیا، پس از اندک مکثی، گفت: «مال هو است.»
عمه کیت بیدرنگ گفت: «بله، همه سرما خورده‌اند، همه.»
ماری‌جین گفت: «می‌گویند سی و پنجم سال است همچو برفی
نیامده بود. امروز در روزنامه خواندم که در سراسر ایرلند برف
آمده است.»

عمه جولیا با لعنی غمناک گفت: «من هم همینطور. به عقیده
من تا برف نباشد نوئل واقعاً نیست.»
عمه کیت لبخندزنان گفت: «اما بیچاره آقای دارسی از برف
خوش نمی‌آید.»

آقای دارسی درحالی که خوب خود را پیچیده و تکمه‌های پالتلویش
را انداخته بود از رخت‌کن درآمد، و با لعن پشمیمان داستان سرما—
خوردگی خود را برای همه نقل کرد. همه او را راهنمایی کردند و
کفتند خیلی بد شده و او را تشویق کردند که از گلوی خود در
هوای شب خیلی موازنی کند. کابریل زن خود را می‌پایید که در
این گفتگو شرکت نکرد. گرتا مستقیم زیر نور چراغ کاز ایستاده
بود و نور گاز موی طلایی او را، که گابریل چند روز پیش دیده
بود گرتا شسته و کنار آتش خشک کرده است شفاف جلوه می‌داد.
گرتا در همان حال بود که چند دقیقه پیش کابریل او را بالای پله‌ها
دیده بود، و اکنون نیز از گفتگویی که اطراف او جریان داشت
بیخبر بود. عاقبت رو به ایشان کرد و گابریل دید که گونه‌های او
برافروخته شده و چشم‌انش می‌درخشد. موجی ناگهانی از شادی در
دل کابریل برخاست.

گرتا گفت: «آقای دارسی اسم آوازی که می‌خواندید چه بود؟»
آقای دارسی گفت: «اسمش «دخترک اوگریمی» است، اما من
خوب یادم نبود. چرا می‌پرسید؟ شما بلدید؟»
گرتا به تکرار گفت: «دخترک اوگریمی». اسمش یادم نمی—
آید..

ماری‌جین گفت: «خیلی آهنگ قشنگی دارد. بد شد که شما

امشب نمی‌توانستید بخوانید.»

عمه کیت گفت: «ماری‌جین، اسیاب زحمت آقای دارسی نشو.

من نمی‌خواهم کسی آقای دارسی را ناراحت کند.»

عمه کیت که دید همه آماده رفتن شده‌اند ایشان را تا کنار در

مشایعت کرد، و آنجا از یکدیگر خدا حافظی کردند:

«خوب، خاله جان، خیلی از پنیرایی شما متشکریم. شب به

خیز.»

«شب به خیز، گابریل. شب به خیز گرتا!»

«شب به خیز، خاله کیت؛ شب به خیز، خاله جولیا.»

«شب به خیز، گرتا. من که ترا هیچ ندیدم.»

«شب به خیز، آقای دارسی. شب به خیز، میس اوکالاگان.»

«شب به خیز، میس مورکان.»

«باز هم، شب به خیز.»

«شب همگی خوش. خدا به همراهتان.»

«شب به خیز. شب به خیز.»

صبح هنوز تاریک بود. نوری خفه و زرد رنگ بر خانه‌ها و

رودهخانه خیمه زده بود. و مثل آن بود که آسمان پایین می‌آمد. زیر

پا زمین کل بود، و فقط رگه‌هایی از برف روی بامها و دیوارهای

کناره و قطعات زمین نشسته بود. چراغها هنوز در هوای گرگ و

میش بررنگ سرخ روشن بود، و آنسوی رودهخانه، قصر چهار در بار

با حالی تهدیدآمیز رو به آسمان کرده بود.

گرتا از جلو یا آقای بارتل دارسی می‌رفت، کفشهایش را در

پسته‌ای قهوه‌ای رنگ زیر یک بغل گرفته بود، و با هر دو دست

دامانش را از آب و برف و گل زمین یالا نگاه داشته بود. دیگر حال

با ابهتی نداشت، اما چشمان گابریل هنوز از خوشی می‌درخشید.

خون در رگهای او می‌جوشید و افکار غرورآمیز و شاد و مهربان و

دلدارانه در سرش غوغایی کرد.

گرتا جلوی او چنان سبک بال و مستقیم راه می‌رفت که گابریل

دلش می‌خواست بی‌صدا دنبالش بدد، شانه‌های او را بگیرد و چیزی دیوانه‌وار و مهربار در گوشش بگوید. گرتا چنان در نظرش ظریف می‌آمد که دلش می‌خواست از او در مقابل چیزی دفاع کند و بعد با او تنها بماند. لحظاتی از زندگی اختصاصی خودشان مانندستارگان دوردست در ذهنش بیدار شد. پاکت بنشی کنار فنجان چای گابریل قرار داشت و گابریل آنرا با دست نوازش می‌کرد. پرندگان میان پیچ دیواری آواز می‌خواندند و تای آفتایی پرده روی کف اطاق تاب می‌خورد:

گابریل از شادی نمی‌توانست چیزی بخورد. دو نفری روی سکوی پر جمعیت ایستاده بودند و گابریل داشت یک بلیط را در میان کف دست گرم دستکش پوشیده گرتا می‌گذاشت. گابریل کنار گرتا پشت پنجره ایستاده بودند و از سوراخ پنجره به مردی که کنار کوره بطری می‌ساخت نگاه می‌کردند. هوا خیلی سرد بود. صورت گرتا، که در هوای سرد بوی خوشی می‌داد، نزدیک صورت گابریل بود، ناگهان گابریل به طرف مردی که کنار کوره بود داد زد:
«آقا، آتشش گرم هست؟»

اما آن مرد به واسطه صدایی که از کوره بر می‌خاست صدای او را نمی‌شنید. بهتر که نشیند. شاید هم جواب خشنی می‌داد. موجی از شادی آمیخته به مهربانی بیشتری قلب گابریل را فراگرفت و بعد با طفیان شدید در رگهایش سازیز شد. مانند آتش ملایم ستارگان دوردست لحظات زندگی خودشان که باهم گذشته بود، و کسی از آن خبری نداشت یا هرگز خبر نمی‌شد، می‌ترکید و حافظه او را نورانی می‌کرد. دلش می‌خواست آن لحظات را به یاد گرتا بیاورد، او را وادارد سالهای بیرونی را که یا یکدیگر زیسته بودند از یاد ببرد، و فقط آن لحظات سرشار از لطف و فلسفه را به یاد داشته باشد. زیرا که احساس می‌کرد اینهمه سال که با گرتا گذرانده بود عطش روح او یا روح گرتا را شفا نداده بود. بچه‌هاشان، چیز نوشتن گابریل، خانه‌داری گرتا، آتش مشتعل

روحشان را فرو نشانده بود. در یک نامه که آنوقتها کاپریل برای گرتا نوشته بود، گفته بود: «چرا این کلمات به نظر من اینقدر بی-روح و سردند؟ آیا دلیل آن این است که هیچ کلمه‌ای آنقدر نرمی ندارد که نام تو باشد؟»

مانند نوای موسیقی که از دورست به گوش برسد این کلمات که سالهای پیش نوشته شده بود از گذشته به یاد کاپریل می‌آمد. دلش می‌خواست با گرتا تنها باشد. وقتی آن دیگران رفته باشند، وقتی او یا گرتا در اطاق هتل بروند. آنوقت باهم تنها می‌شوند. آنوقت کاپریل با صدای نرم او را صدا می‌زد:

«گرتا!

شاید گرتا در وهله اول نمی‌شنید. چون مشغول کندن لباس خود بود. آنوقت حالت گرفتگی و اشتیاق که در صدای کاپریل موجود است او را به صرافت می‌اندازد. آنوقت گرتا بدمی‌گردد و به او نگاه می‌کند.

در گوشه کوچه واین تاورن به کالسکه‌ای برخوردهند. کاپریل از صدای جرق و جروق کالسکه خوش آمده بود، چون همین صدایها او را از گفتگو نجات داده بود. گرتا از دریچه کالسکه به بیرون نگاه می‌کرد و خسته به نظر می‌رسید. دیگران فقط چند کلمه‌ای حرف زدند و ساختمن یا کوچه‌ای را به یکدیگر نشان دادند. اسب با خستگی، زیر آسمان نیمه روشن صبح، پیش می‌تاخت، و اطاق کهنه پر صدای کالسکه را به دنبال می‌کشید، و کاپریل پاز در خیال گرتا بود، و به شتاب به طرف محل کشتی می‌رفتند تا به سفر ماه عسل بروند.

وقتی کالسکه از روی پل اوکونل می‌گذشت میس او کلاکان گفت:

«می‌گویند آدم هیچوقت نمی‌شود از روی پل اوکونل بگذرد و یک اسب سفید ببیند.» کاپریل گفت: «این مرتبه من یک مرد سفید می‌بینم.»

آقای بارتل دارسی پرسید: «کجا؟»

گابریل مجسمه را نشان داد که برف روی آن نشسته بود. بعد دستش را دوستانه به طرف مجسمه تکان داد و با سر سلامی گفت.

با بشابت گفت: «شب به خیر، دان.»

وقتی کالسکه مقابل هتل توقف کرد، گابریل بیرون جست و با وجود اعتراض آقای بارتل دارسی کرایه کالسکه را پرداخت. یک شلینگ هم اضافه بر کرایه به کالسکه چی داد. کالسکه چی سلامی داد و گفت:

«در سال نو مقتضی المرام باشید.»

گابریل صمیمانه گفت: «عید شما هم مبارک.»

هنگام بیرون آمدن از کالسکه گرتا لحظه‌ای به بازوی گابریل تکیه کرد، و این تکیه در چند لحظه‌ای هم که گرتا در پیاده رو ایستاده با دیگران خدا حافظی می‌کرد، ادامه داشت، گرتا بی‌فسار و با جلدی به گابریل تکیه داده بود، همانطور که وقتی چند ساعت پیش با یکدیگر می‌رقصدیدند، چایک و سبک با او همراهی کرده بود. در آن موقع گابریل احساس غرور و شادی کرده بود: شاد از اینکه گرتا زنش بود، و مغزور از ابهت و رفتار زیبای او. اما اکنون، پس از افروخته شدن آتش آن همه خاطرات، نحس‌تین تماس با گرتا، که آهنگین و عجیب و معطر بود، خاری از خواستن در دل گابریل نشاند. در پرده سکوت گرتا، گابریل بازوی او را ساخت به بدن خود فشرد، و، همچنانکه دو نفری مقابل در هتل ایستاده بودند، گابریل احساس می‌کرد که، هر دو از زندگانی و وظایف آن گریخته‌اند، از خانه و کسان و دوستان فرار کرده‌اند و به اتفاق با قلب‌های تپان و کوبان به سوی ماجراهی تازه‌ای آمده‌اند.

در دهلهیز هتل پیرمردی روی صندلی خمیده‌ای نشسته چرت می‌زد. شمعی در دفتر روشن کرد و از جلوی آنها راه افتاد و از پله‌ها بالا رفت. آن دو در سکوت دنبال او می‌رفتند، پاهایشان بی— صدا روی پله‌های مفروش فرود می‌آمد. گرتا دنبال پیشخدمت از

پله‌ها بالا می‌رفت، هنگام بالا رفتن سرسر به زیر افتاده بود، شانه‌های ظریف‌ش چنانکه گویی باری بر انها نهاده باشند خمیده بود، ممکن بود گابریل همانجا نگاهش دارد، زیرا که بازوانش از فرط خواستن و میل به گرتا می‌لرزید، و فقط فشار ناخن‌های گابریل به کف دستش کشش شدید جسم او را متوقف داشته بود.

پیشخدمت روی پله‌ها توقف کرد تا شمع‌گریان خود را درست کند. آن دو نیز، روی پله‌های پایین‌تر، متوف شدند. در سکوت، گابریل صدای ریختن موم مذاب را در زیر شمع و صدای کوفن قلب خود را به دندنهایش می‌شنید.

پیشخدمت ایشان را در یک دالان راهنمایی کرد و دری را گشود. بعد شمع لرزان خود را روی میز آرایش نهاد و پرسید صبح چه ساعتی می‌خواهد بیدار شوند. گابریل گفت: «هشت».

پیشخدمت اشاره‌ای به چرا غ الکتریک کرد و چند کلمه‌ای زیر لب از در عندرخواهی بیان کرد، اما گابریل تنده به کلامش خاتمه داد. گابریل گفت: «ما چرا غ نمی‌خواهیم. به قدر کافی از کوچه نور می‌آید.» و بعد اشاره‌ای به شمع کرد و گفت: «راستی این شمع قشنگ را هم می‌توانی با خودت ببری.»

پیشخدمت باز شمع را برداشت، اما این بار بسیار آهسته، زیرا که از فکر تازه متعجب شده بود. بعد زیر لب شب به خیری گفت و از در بیرون رفت. گابریل چفت در را بست.

نور کمرنگ بیرمقی از چراگی که در کوچه بود به صورت دیوار بلندی از پنجره تا پای در اتاق افتاده بود. گابریل کلاه و پالتوی خود را روی نیمکتی انداخت و به طرف پنجره رفت. کنار پنجره ایستاد و به کوچه نگریست تا تموج احساساتش اندکی فروکش کند. بعد برگشت و به قفسه‌ای تکیه کرد، و پشتش در این حال به نور بود. گرتا کلاه خود را برداشته و روپوش را کنده بود و

اکنون برا بر یک آینه آویخته ایستاده کمر خود را می‌گشود.
کابریل چند لحظه در نگشت کرد، و گرتا را تماشامی کرد، بعد گفت:
«گرتا!»

گرتا آهسته رو از آینه گرداند و در طول دیواره نور به طرف
کابریل آمد. چهره او چندان جدی و خسته می‌نمود که کلمات از
دهان کابریل بیرون نیامد. نه، هنوز موقعش نرسیده بود.

کابریل گفت: «خسته به نظر می‌آیی..»

گرتا جواب داد: «کمی خسته شده‌ام..»

«مریض یا ضعیف که نشده‌ای؟»

«نه، فقط خسته‌ام..»

گرتا تا کنار پنجره رفت و آنجا ایستاد و به کوچه نگاه کرد.
کابریل پاز در نگشت کرد، و بعد از بیم آنکه مبادا شرم بر او
چیره شود، تند گفت:
«راستی، گرتا!»
«چه شده؟»

باز کابریل به شتاب گفت: «این مالینز بیچاره‌را که می‌شناسی؟»
«آره. چطور مگر؟»

«خوب، بیچاره، هرچه هست، آدم درستی است.» صدای کابریل
موجی از کذب داشت. «آن یک لیره را که به او قرض داده بودم، و
انتظار نداشتم که پس بدهد، به من داد. خیلی بد است که از آن
پرون دوری نمی‌کند، چون خودش واقعاً بد نیست.»

اکنون از طفیان ناراحتی می‌لرزید! چرا گرتا اینقدر دور و
بی‌اعتنای به نظر می‌آمد؟ کابریل نمی‌دانست چگونه موضوع را شروع
کند. آیا گرتا نیز از چیزی ناراحت بود؟ کاش می‌شد که گرتا به میل
و رغبت خود به طرف او بیاید، کام گرفتن از گرتا با حالتی که
اکنون داشت عمل وحشیانه‌ای بود. نه، اول باید آتش اشتیاق را در
چشم انداخت. آرزو داشت بر حال عجیب گرتا غلبه کند.
گرتا، پس از اندک مکثی، پرسید: «کی یک لیره به او قرض

داده بودی؟»

کاپریل کوشید تا از فریاد زدن و فحاشی نسبت به مالینز ابله و یک لیره خود جلوگیری کند. دلش می‌خواست از اعماق روح خود په گرتا بانگ بزنده، بدن او را چنان به بدن خود بفشارد تا خرد شود، پر او غلبه کند. اما در ازاء گفت:

«او، در ایام نوئل، وقتی آن دکان هدایای نوئل را در کوچه هنری باز کرد.»

کاپریل چنان دچار هجوم خشم و میل به کام گرفتن بود که متوجه آمدن گرتا از کنار پنجه به نزد خود نشد. گرتا یک لحظه مقابله ایستاد و به طور غریبی به او نگریست. بعد، ناگهان روی پنجه پا ایستاد و دستمالش را بی‌فشار روی شانه‌های کاپریل نهاد و او را پوسید.

گفت: «کاپریل، توخیلی آدم کریمی هستی.»

کاپریل، که از شادی بوسه ناگهانی گرتا و از لطف جمله او می‌لرزید دستها یش را روی موی او نهاد و آنها را بی‌آنکه فشاری وارد آورد رو به عقب می‌راند. شستن مو آنرا لطیف و درخشان ساخته بود.

قلب کاپریل از شادی می‌کوشت. درست همان لحظه که آرزو کرده بود گرتا به میل و رغبت خود نزد او آمده بود. شاید افکار گرتا با افکار او یکی بود. شاید گرتا اشتیاقی را که در او بود دریافته بود، و بعد، حال تسليم پر او استیلا یافته بود.

اکنون که گرتا به این آسانی تسليم او شده بود، کاپریل در حیرت بود که چرا تا آن اندازه شرم کرده بود.

کاپریل ایستاده سر گرتا را بین دو دست گرفته بود. بعد، یک پازویش را به چاپکی دور بدن گرتا گرفت و او را به طرف خود کشید، و به نرمی گفت:

«گرتا جان، در چه فکری هستی؟»

گرتا چوابی نکفت و خود را کاملاً تسليم او نکرد. باز کاپریل

به نرمی گفت:

«بگو، گرتا، در فکر چه هستی. خیال می‌کنم خودم بدانم. می‌دانم؟»

گرتا دردم جواب نداد. بعد همراه گریه ناگهانی گفت:

«اووه، در فکر آن آواز دخترک اوگردیمی هستم.»

گرتا خود را از آغوش گابریل بیرون کشید و تا کنار تخت دوید و روی آن افتاد و دو دستش را روی نرده تخت گذاشت، و صورتش را پنهان کرد. گابریل یک لحظه مبهوت و مضطرب به جا ماند و بعد دنبال او رفت. وقتی از مقابل آینه می‌گذشت چشمش به قیافه و قامت خودش افتاد. سینه جسمی و عریض، صورتی که همواره وضع روحی آن وقتی خودش را در آینه می‌دید مبهوت‌ش می‌کرد؛ و عینکهای دور طلایی که بر چشم نهاده بود. در چندقدمی گرتا متوقف شد و گفت:

«مگر آواز چه بود؟ چرا گریهات انداخته؟»

«در فکر آدمی هستم که مدت‌ها پیش این آواز را می‌خواند.»

کابریل لبخندیزنان پرسید: «و این آدم مدت‌ها پیش که بود؟

گرتا گفت: «آدمی بود که من وقتی در گالوی با مادر بزرگم

زندگی می‌کردم می‌شناختیمش.»

تبسم از صورت گابریل محو شد. خشمی خفته باز در اعماق

سرش خانه گرفت و آتش پژمرده شهوت در عروقش با خشم می‌تافت.

با طعنه پرسید: «آدمی بود که تو دوستش داشتی؟»

گرتا جواب داد: «پسر بچه‌ای بود به اسم مايكل فوری که من

با او آشنا بودم. این آواز دخترک اوگردیمی را می‌خواند. خیلی زودرنج بود.»

گابریل ساكت بود. نمی‌خواست گرتا خیال کند که او توجهی

به این پسر بچه زودرنج دارد.

گرتا پس از لحظه‌ای گفت: «الان خوب می‌بینم. چه چشم‌هایی

داشت: درشت و سیاه! و چه حالتی در چشمهاش بود— چه حالتی! کاپریل گفت: «خوب، پس عاشق او هستی؟» گرتا گفت: «وقتی در گالوی بودم با او به گردش می‌رفتم.» فکری به خاطر کاپریل رسید. با لعنی سرد گفت: «پس این که می‌خواستی با آن میس آیورز به گالوی بروی برای همین بود.» گرتا نگاهی به او کرد و با تعجب پرسید: «برای چه بود؟»

چشمان گرتا کاپریل را منفعل کرد. شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

«من چه می‌دانم؟ شاید برای این که او را ببینی.» گرتا چشم از او گرفت و در طول دیواره نور به طرف پنجره نگریست.

عاقبت گفت: «او مرده. وقتی مرد هفده سال بیشتر نداشت. این جور جوانمرگ شدن خیلی تلخ نیست؟» کاپریل، باز با لعن طعننه‌امیز، پرسید: «چه کاره بود؟» گرتا گفت: «در کارخانه گاز بود.»

کاپریل از شکست طعنه و استهzaء خود و به واسطه برانگختن خاطره این پسر هفده ساله که کارگر گاز بود، احساس خفت کرد. در آن مدت که او خود با خاطرات زندگی خصوصی خودشان مشغول بوده و دلش از شوق و آرزو و شادی ملتسب بوده، گرتا در دل او را با دیگری مقایسه می‌کرده است. توجه شرمنده‌ای به وجود خود به گاپریل دست داد. خود را به صورت موجودی مسخره می‌دید که برای خاله‌هاش پادوی می‌کرد، آدم احساسی خوش نیت عصبی بود که برای عوام نطق می‌کرد و شهوات مضحك خود را بزرگ و مهم تصور می‌کرد، آن آدم ترحم‌انگیز شکم‌گنده‌ای بود که تصویر او را چند لحظه قبل در آینه دیده بود. به حکم غریزه به‌کلی از نور

روگردان شد که مبادا گرتا خجلتی را که پیشانی او را می‌سوزاند ببینند.

کوشید لعن سرد بازجوئی خود را حفظ کند، اما وقتی به سخن درآمد صداپیش متواضعانه و بی‌اعتناء بود.

گفت: «گرتا، لابد عاشق این مایکل فوری بودی.»
گرتا گفت: «در آن موقع خیلی با او جور بودم.»
صدای گرتا گرفته و محزون بود. گابریل، که دید اکنون برای هدایت گرتا به منظوری که خود قبلاً داشت کوشیدن تا چه حد بیسهوده است، یک دست او را گرفت و نوازش کرد، و نیز با لعن حزینی گفت:

«گرتا، چه شد که جوانمرگ شد؟ مسلول شد؟»

گرتا جواب داد: «خیال می‌کنم به خاطر من مرد.»

از این جواب هراسی مبهم بر دل گابریل نشست، گویی در آن لحظه که او در شرف پیروزی بود موجودی غیرملموس و انتقام‌جو از دنیای مجهول خود قوای خود را جمع می‌کرد و به سوی او هجوم می‌آورد. اما گابریل با کمک استدلال و عقل خود را از این وحشت رها ساخت و همچنان دست گرتا را نوازش می‌کرد. دیگر از گرتا سؤالی نکرد، زیرا که دید گرتا به میل خود براپیش می‌گوید. دست گرتا گرم و نمناک بود: به نوازش گابریل جوابی نمی‌داد، اما گابریل همچنان به نوازش آن ادامه می‌داد، همانطور که اولین نامه او را در آن بامداد بهاری نوازش کرده بود.

گرتا گفت: «زمستان بود، اوایل زمستان بود که من می‌خواستم از پیش مادر بزرگم به دوبلین بیایم و به صومعه بروم. و او در آن موقع در اطاق خود در گاللوی مریض بود و اجازه نداشت بیرون بیاید، و برای اقوامش در آوت‌سواره هم نوشته بودند. می‌گفتند دارد از دست می‌رود و لاگر می‌شود. من هیچوقت درست نفهمیدم.»
گرتا یک لحظه ساكت ماند و آه کشید.

گفت: «بیچاره. خیلی به من علاقه داشت و چه پسر مهربانی

بود. پاهم می‌رفتیم بیرون، به گردن، می‌دانی، کاپریل، همانجور که در دهات دخترها و پسرها یه گردش می‌روند. اگر برای مینه‌اش بد نبود می‌خواست تمرين آواز بکند. بیچاره مایکل فوری، خیلی صدای خوبی داشت.

کاپریل پرسید: «خوب یهد؟»

«بعد وقتی موقع سفر من از کالوی و آمدن به صومعه شدحال او خیلی بدتر شد و مرا هم نمی‌گذاشتند بروم او را ببینم، این بود که برايش کاغذ نوشتم و خبرش کردم که به دوبلین می‌روم و تابستان برمی‌کردم و امیدوارم که تا آنوقت حالت خوب شده باشد.»

یک لحظه درنگت کردها اختیار صدایش را از دست ندهد، و بعد یاز گفت.

«یهد، شب پیش از حرکتم، من در منزل مادر بزرگم در ناتر-آیلند بیودم، و داشتم اسبابم را جمع می‌کردم، و صدای ریگی را شنیدم که به شیشه پنجره خورد. شیشه آنقدر تر بود که بیرون را نمی‌شد دید، این بود که با همان لباس دوان از پله‌ها پایین رفتم و از در عقبی عمارت وارد باعچه شدم و بیچاره مایکل آخر باعچه ایستاده بود، و می‌لرزید.»

کاپریل پرسید: «به او نگفته بروگردد خانه‌اش؟»

«التساشهش کردم که فوراً به خانه بروگردد و به او کفتم در این باران می‌میرد. اما او می‌گفت نمی‌خواهد زنده بماند. الان هم چشمهاش را می‌بینم! آخر دیوار زیس یک درخت ایستاده بود.»

کاپریل پرسید: «آنوقت خانه رفت؟»

«آره، رفت خانه، و تازه یک هفته بود که من به صومعه رفته بودم که او مرد و در آوتاراد خاکش کردند که اهل آنجا بود. وای، آن روز که خبرش رسید، خبر مرگش رسید!»

گرتا از گفتار بازماند، پنهن گلویش را گرفته بود، احساساتش

طنینان کرده بود، به شکم روی تخت افتاد، سر در لعاف فرو برده می‌گریست و هق هق می‌کرد. کاپریل، یک لحظه دیگر هم دست او را با بی‌تصمیمی در دست نگاهداشت، و بعد از بیم آنکه مزاحم اندوه او شود، دست او را آرام رها کرد و خود بی‌صدا کنار پنجه رفت. گرتا در خواب عمیقی فرورفت بود.

کاپریل، که به آرنج خودتکیه کرده بود، چند لحظه بدون اندک اتزجاری به موی پیچیده و دهان نیم باز او نگاه کرد، و به صدای نفس‌های بلند او گوش داد. خوب، پس گرتا در زندگی خود همچو ماجرای عشقی هم داشته: مردی به‌خاطر او جان داده. اکنون فکر این که او، کاپریل، شوهر گرتا، در زندگی گرتا چه سهم بیمقداری داشته زیاد آزارش نمی‌داد. چنان گرتا را در خواب تماسا می‌کرد که گویی این دو هرگز مانند زن و شوهر با یکدیگر زندگی نکرده بودند. چشمان کنجکاو کاپریل مدتی به صورت و گیسوی گرتا خیره ماند، و بعد وقتی فکر کرد که گرتا، در بهار جوانی و زیبایی خود، چه صورتی داشته، رحمی دوستانه نسبت به گرتا در روحش پیدا شد. حتی به خود نیز مایل نبود بگوید که صورت گرتا زیبا نبود، اما می‌دانست که این صورت دیگر آن صورتی نبود که مایکل فوری به‌خاطر آن با مرکث دست به گریبان شده بود.

شاید گرتا همه داستان خود را برایش نگفته بود. نگاه کاپریل جنبید تا روی آن صندلی که گرتا چند قطعه از لباس خود را افکنده بود قرار گرفت. یک نور زیر جامه از روی صندلی تا کف اطاق آویزان بود. یک چکمه راست ایستاده بود، قسمت نرم بالای آن خمیده بود: چکمه دیگر به پهلو خوابیده بود. از طینان احساسات خود در ساعتی پیش حیرت کرد. این احساسات از کجا آغاز شد؟ از شام خاله‌اش، از نقط احمقانه خودش، از رقص و شراب، از مسخرگی موقع خداحافظی، از لطف راه رفتن در کنار رودخانه، بیچاره خاله جولیا! او نیز بهمین زودیها سایه‌ای می‌شد مانند سایه پاتریک مورکان و اسپشن. وقتی خاله جولیا آواز آمادگی

عروسوی را می‌خواند کاپریل آن نگاه خسته را در صورتش دیده بود. شاید به همین زودی‌ها کاپریل در همان اطاق پندیانی می‌نشست، اما اینبار با لباس سیاه، و کلاه سیلتدرش را روی زانو می‌نهاد. پرده‌ها را پائین می‌کشیدند، و خاله کیت پهلوی او می‌نشست، می‌گریست و بینی خود را می‌گرفت و برای او تعریف می‌کرد که خاله جولیا چه جور مرده است. کاپریل در ذهن خود دنبال کلمات مناسبی می‌کشت که او را تسلی بدهد و فقط کلمات بیحاصل و نامناسب می‌یافتد. آری، آری، به همین زودی‌ها چنین می‌شد.

از هوای اطاق شانه‌ها یش بین کرد. با احتیاط خود را زیر لعاف کشید و کنار زنش دراز کشید. یکایک، همه می‌رفتند. چه بهتر که با شجاعت، و همراه جلال علاقه و محبت به آن دنیا برویم، تا خرد خرد و بر اثر کثرت من پژمرده شویم و درگذریم. کاپریل به فکر آن افتاد که چگونه زنی که کنار او خفته بود سال‌ها تصویر چشمان معشوق خود را آنگاه که به او گفته بود نمی‌خواهد زنده بماند در صندوق سینه حفظ کرده بود.

اشک‌های بزرگ‌نمی‌شی در چشمان کاپریل حلقه بست. او خود هرگز چنین حالی نسبت به زنی پیدا نکرده بود، اما می‌دانست که چنین حالی همان عشق است. قطرات اشک از چشمانتش سرازیر شد و در اطاق نیمه تاریک، کاپریل تصور کرد هیکل مرد جوانی را می‌بیند که زیر درختی که باران از آن می‌چکد ایستاده. هیاکل دیگری نیز در آن نزدیکی می‌جنبدیدند. روح کاپریل به آن حدود رفته بود که دسته‌های مردگان ساکنند. کاپریل متوجه وجود زود-گند و لجام گسیخته ایشان بود، اما نمی‌توانست آنرا درک کند. عینیت خود او در شرف رسوخ به دنیای کبود غیر ملموسی بود: دنیای محسوس، که این مردگان و رفتگان روزگاری در آن زیسته و نشو و نما کرده بودند، در حال انحلال و تقلیل بود.

چند صدای کوچک که از شیشه پنجره پرخاست او را واداشت

که رو به طرف پنجه کند. باز برف می‌آمد. گابریل با چشمان خوابآلود گلوه‌های سیمین و تیره برفرا که در نور چراغ به‌طور مایل فرود می‌آمدند، می‌پایید. اکنون وقت آن شده بود که گابریل سفر خودرا به سوی مغرب آغاز کند.

روزنامه‌ها راست می‌گفتند: در سراسر ایرلند برف آمده بود. برف بر تمام نقاط جلگه مرکزی، و بر تپه‌های بی‌درخت، و آنسوتن، بر امواج تیره و خروشان رودخانه شانون فرود می‌آمد. بر هر نقطه صحن آن کلیسای خلوت که مایکل فوری در آن مدفون بود نیز می‌نشست. بر چلیپاهای معوج و سنگهای گورها، و بر سر تیرهای دروازه کوچک رو برو تیغهای بی‌بر می‌نشست. به شنیدن صدای برف که پا رقت از میان کیهان فرود می‌آمد. و مانند هبوط آخرین همه، آرام بدر سر زندگان و مردگان می‌نشست، روح گابریل از حال رفت.